

بحر الحقیقہ

تصنیف

خواجہ احمد غزالی

باہتمام

نصر اللہ پور جوادی

The Ocean of Reality
(Baḥr al-ḥaqīqah)

by
Aḥmad Ghazālī

Edited with Notes and Introductions
in Persian and English by

Nasrollah Pourjavady

Tehran 1977



بحر الحقیقہ

تصنیف

خواجہ احمد غزالی

باہتمام

نصر اللہ پور جوادی

انتشارات

فلسفه ایران

نخبرن

شماره ۱۸

اردیبهشت ماه

جمادی الاولی ۱۳۹۷ هجری قمری

فهرست مندرجات

مقدمه مصحح

بحر الحقیقه

مقدمه مصنف

بحر اول - معرفت

بحر دوم - جلال

بحر سوم - وحدانیت

بحر چهارم - ربوبیت

بحر پنجم - الوهیت

بحر ششم - ایمان

بحر هفتم - مشاهده

فهرست‌ها

مقدمه انگلیسی

۱

۱۵

۲۵

۳۵

۴۳

۵۳

۶۳

۷۱

۷۹

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه مصحح

شهرت خواجه احمد غزالی - قدس سره - عارف بزرگ قرن پنجم و ششم هجری (متولد حدود ۴۵۳ و متوفی ۵۲۰ ه.ق.) به عنوان يك نويسنده و متفكر بواسطه كتاب سوانح اوست، گرچه تفكرات خواجه و اساس تعاليم عرفانی و حكمت ذوقی او كه در این كتاب منعكس است آنچنانكه شاید هنوز شناخته نشده است. باطبع و انتشار این كتاب به سال ۱۹۴۲ میلادی توسط مستشرق آلمانی هلموت ریتز باب تازه‌ای بر روی علاقه‌مندان تفكر و معارف اسلامی و مشتاقان تصوف و عرفان‌دربان فارسی گشوده شد. هرچند كه سوانح اثری است مستقل و بخودی‌خود مبین مذهب صوفیانه غزالی است، برای تحقیق و تحلیل افكار او لازم است آثار دیگر او نیز كه غالباً مورد غفلت واقع شده است به طبع رسد و انتشار یابد. در پاسخ بدین نیاز بود كه رساله کوتاه او بانام داستان مرغغان یا رساله الطیر اخیراً چاپ گردید و اینك گوهر گرانبهای دیگری از این نویسنده، و صوفی ایرانی بانام بحر الحقیقه از صدف گمنامی و اختفا بیرون آورده می‌شود.

سفر روح در سائل احمد غزالی

موضوع کلی هر سه كتاب مذکور سفر معنوی انسان است و غزالی سعی می‌کند کیفیت و مراحل آنرا در آثار خود به زبان رمز و به اشاره بازگو

کند^۱. در سوانح سخن از عشق است و حرکت عاشق به سوی معشوق. فصول این کتاب با کلمات قرآنی «یحبهم و یحبونه» آغاز می شود و بر اساس آن مصنف تمامی کتاب را به شرح صفات و اغراض عشق و حالات عاشق در طی عبور از مراحل مختلف و صفات معشوق اختصاص می دهد. به حکم «یحبهم» روح در ازل معشوق شد. پس از آن به حکم «یحبونه» عاشق یا محب شد و با مرکب عشق مسافرا وصال گردید. سفر عاشق همانا ترک وابستگی او به خلق و به خود و سرانجام به صورت معشوقی است. کمال وصال سوختن پروانه وجود عاشق است در آتش شمع عشق.

در رساله الطیر یا داستان مرغان نیز غزالی می خواهد کیفیت پرواز مرغ جان و مراحل سفر او را بیان کند. در این داستان کار مرغان پاسخ گفتن به ندای «ارجعی» و گسستن بند بشریت و عبور از بیابان و کوهها و دریاها و سرانجام رسیدن به بارگاه سیمرغ است.

در بحر الحقیقه خواجه کم و بیش همین معانی را به طرز دیگری بیان می کند و جزئیات سفر روح را به تفصیل بیشتر شرح می دهد. اما پیش از این که درباره مراحل این سفر بحث کنیم، لازم است بطور کلی نظر غزالی را درباره مسافریارونده این راه بدانیم.

مسافر این سفر روح است که در دریای حقیقت حرکت می کند تا به گوهر معنی برسد. حرکت صفت روح است؟ و به همین جهت است که غزالی روح را از ابتدا مسافر می داند. بنابراین وقتی سخن از سفر روح از این عالم به میان می آوریم، منظور این نیست که روح ساکن است و هم-

۱- در بوارق الالماع نیز، اگرچه موضوع اصلی کتاب سماع است، غزالی به این سفر اشاره می کند، چنانکه درباره تحریک شدن عارفان در سماع می نویسد: «تحریکم فی السماع اشارة الى تذکار طیر الحقیقة الانسانیة فی مقام الخطاب الازلی «ألست بریکم» واضطراب الروح لکسر قفص الجسم و رجوعه الى الوطن الحقیقی، حیث قال «حب الوطن من الایمان» ای وطن الارواح الذی اوجد الروح فیه، حیث قال، «ونفخت فیه من روحی».

صفحات ۹-۱۵۸ بوارق الالماع در Tracts on Listening to Music. Ed. James Robson. London: 1938.

۲- «الحركة صفة الارواح والاسرار والسكون صفة الاجساد والصور الكثیفة» (بوارق الالماع، ص ۱۶۱).

اکنون می‌خواهد آغاز به حرکت کند. درحقیقت روح در این عالم به منزله مسافری است که راه درازی را پشت سر گذاشته و لحظه‌ای چند در پناه درختی یا در رباطی درنگ می‌کند تا بار دیگر رخت سفر بندد و به وطن اصلی خود روی آورد. مسیر این سفر را معمولاً به دایره‌ای مانند کرده‌اند که از دو قوس تشکیل شده است. راهی را که روح طی کرده است قوس نزول و راهی را که در پیش دارد قوس صعود نامیده‌اند.

همانطور که این دو قوس کاملاً شبیه یکدیگر اند و فقط جهت آنها باهم فرق دارد، نزول و عروج روح هم مانند یکدیگر اند. مبدء و معاد روح یکی است. روح در ازل در بحر احدیت مستغرق بوده و بعد به این عالم آمده و در منزل بشریت مقیم گشته است. حال که بخواهد راه بازگشت در پیش گیرد همان راه را باید طی کند تا به اصل خویش واصل شود.

چنانکه گفته شد، عموماً این تصویری است که هنگام بحث از سفر روح و تقسیم آن به قوس نزول و صعود به ذهن متبادر می‌شود. اما نکته بسیار مهمتی که در اینجا باید بدان توجه کرد این است که در مذهب غزالی تمامی این سفر یعنی این نزول و صعود خود مسبوق به سفر دیگری است که روح در ازل کرده است. از نظر غزالی پیش از آنکه روح به عالم ترکیب بیاید و به غوغای بشریت مبتلا شود، در عین تجرد خود از اصل خویش دور شده و سپس بدو باز گشته است. پس از این وصال، بار دیگر روح به هجران و فراق مبتلا شده^۱ و در زندان این عالم اسیر گشته است. بنابراین، روح نه یک نزول بلکه دو نزول و یک صعود را پشت سر گذاشته و اینک در عالم بشریت به انتظار بازگشت دوم است. این مطلب را غزالی در ابتدای بحر الحقیقه تصریح می‌کند. نظر او در باب سفر نخستین روح مبتنی است بر آیه کریمه: «وَاِذَا خَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَاسْهَدَهُمْ عَلَىٰ انْفُسِهِمْ اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ شَهِدْنَا». بنابر تفسیری که غزالی از این آیه می‌کند در ابتدای

۱- از اینجا است که در سوانح (فصل ۲۹) می‌گوید: «فراق بالای وصال است بدرجه زیرا که تا وصال نبود فراق نبود...»

سوانح می گوید که روح درازل بوجود آمد^۱ و از اصل خود که ورای وجود است دور شد. اما چون به نهایت نزول خود رسید، حق او را به ندای «الست بر بکم» به سوی خویش فراخواند و روح نیز با شنیدن این ندا روی به قبله اصل خویش آورد و بدان ندا پاسخ «بلی» گفت.

مسأله ای که در اینجا پیش می آید این است که چرا روح پس از اینکه از اصل خود دور شد جهت خود را تغییر می دهد و باز گشت می کند. در پاسخ بدین سؤال باید گفت آنچه موجب این بازگشت می شود عنایت حق است که روح را مخاطب قرار می دهد. در نزول روح دارای قوه ادراک است، گوش و دیده دارد، ولیکن شنوائی و بینائی ندارد. همینکه ندای حق به وی رسید گوش او شنوا می گردد و روی به حق می آورد و سرانجام دیده او نیز بینا می گردد و بدین ترتیب صدف تھی روح پر گهر می شود.

چون روح شاهد معنی را در آغوش کشید و حامل بار امانت گردید باردیگر او را به فراق مبتلا کردند و اینبار او را به منزل بشریت فرستادند و از آن معانی مهجورش ساختند. از آنجا که روح در روز میثاق پاسخ «بلی» گفته بود، در منزل بشریت نیز از او خواستند تا عهد الست را وفا کند. پس هر که را این داعیه در سراسر است و آن عهد از یاد نبرده ناگزیر است تا از این منزل رخت بر بندد و ترك خود گوید و مسافر دریای حقیقت گردد تا سرانجام به لطف و عنایت حق باز آن معانی را همانگونه که روز میثاق شنیده بود مستمع گردد و در معنی را به کف آورد.

پس از تمهید این مقدمه، مصنف به شرح کیفیت ایسن سفر مبادرت می ورزد و حالات و مشاهدات رونده را در حین عبور از دریاهای هفتگانه به رمز و اشاره بیان می کند. اما پیش از اینکه سخن از سفر دریاهای هفتگانه

۱- بحث صدور روح را غزالی در فصل اول سوانح پیش می کشد. از نظر او روح صادر اول است و این نظریه مبتنی است بر حدیث «اول ما خلق الله روحی».

۲- نظیر این بحث را در رساله های جنید بخصوص در «کتاب الميثاق» میتوان مشاهده کرد. رجوع کنید به رسائل الجنید، در *The life, Personality and Writings of Al-Junayd*. London: 1976.

حررها و صححها علی حسن عبدالقادر، صفحات 76-80 و ۴۰-۴۳

آورد، غزالی در مقدمه خود باید مسافرا به ساحل دریای نخستین که بحر معرفت است برساند، و از این رو به تمییز سفر خشکی، که حد آن ساحل دریاست، و سفر دریا و بیان اقسام هر یک می پردازد.

خلاصه بحر الحقیقه

بطور کلی روح در صعود خود چهار سفر درپیش دارد که دو کسبی است و دو عطیتی. دو سفر کسبی بینش و روش است و دو سفر عطیتی برش و کشش. در هر یک از این سفرها رونده را دلیل و راهنمائی است. در سفر بینش دلیل او عصمت است، در روش زجر، در برش برید حقی، و در کشش یا جذب نمایش پادشاهی. به مدد عصمت و زجر رونده سفر بینش و روش از دو منزل بشریت و روحانیت عبور می کند و از همه مقامات می گذرد و از عادت جدا می گردد. اما این دو سفر هنوز مقدمه سفر دریاست. بینش و روش سفر خشکی است و مرد در آن به قدم همت می رود و ازدل می گذرد تا به سر^۱ رسد. سفر دریا که برش و کشش است به کمک سفینه توان رفت. برید حقی در سفر برش نظرونده را از هر آفریده بر می گیرد تا سرانجام در نمایش پادشاهی دیده او جذب شود و ناظر در^۲ معانی گردد.

پس از این مقدمه مصنف به ذکر دریاهای هفتگانه و شرح سفر روح در هر یک از آنها می پردازد.

در نخستین مرحله از سفر خود مسافر در بحر معرفت غسل می کند. معرفت از نظر غزالی با علم کاملاً فرق دارد. در کتاب سوانح مصنف این نکته

۱- لفظ سر بعنوان یکی از مقامات یا مراتب باطن در این کتاب به وفور استعمال شده و یکی از مفاهیم اساسی عرفان غزالی است. گرچه در هیچ جای این کتاب شرح آن داده نشده است، نظر غزالی در این مورد، مانند بسیاری از موارد دیگر، با نظر قشیری یکی است. قشیری در شرح این لفظ در رساله خود (ترجمه رساله قشیری، تهران، ۱۳۴۵ ص ۱۳۴) می نویسد: «سر چیزی بود لطیف اندر قالب همچون روح و اصلهای ایشان واجب کند که آن محل مشاهده است، چنانکه روح محل محبت بود و دلها جای معرفت بود.» برای تحقیق بیشتر درباره مراتب باطن رجوع شود به بوارق الالماع، ص ۱۵۸، و همچنین به رساله حکیم الترمذی تحت عنوان بیان الفرق بین الصدر والقلب والنفاد واللب به تصحیح نیکلایه، قاهره، ۱۹۵۸.

را تصریح کرده و میان علم و معرفت تمییز می‌دهد. علم از نظر او تا ساحل دریای حقیقت می‌تواند پیش رود. «نهایت علم ساحل عشق است. اگر بر ساحل بود از او حدیثی نصیب او بود، و اگر قدم پیش نهد غرقه شود. آنکه کی یارد که خبر دهد، و غرقه شده را کی علم بود؟^۱ در جای دیگر می‌گوید که علم از مقام توحید خبر ندارد، زیرا که حدود آن همه عمارت است. «اما اشارت معرفت بر او دلالت کند، که معرفت را يك حد با خرابی است.^۲ همین خرابی حد معرفت است که عارف را از عمارت ساحل دور کرده و به دریای بی‌کران و خراب آباد حقیقت فرو می‌برد.

در بحر الحقیقه غزالی معرفت را یکی از دریاها بشمار آورده است، زیرا که معرفت حکم به خرابی مسافر می‌کند و او را از تمییز وجود خود پاک می‌سازد. در این دریا مسافر در سینه عنایت می‌نشیند و چشم به بادبان لطافت می‌دوزد تا صدف یقین به کف آورد. آنگاه درّی را که در میان صدف است بادست همت برمی‌گیرد و نظر از دو عالم بریده می‌گرداند و از خود فانی می‌شود تا شاهد معنی گردد. از پرتو همین مشاهده است که عارف به عهد الست وفا می‌کند و پاسخ «بلی شهدنا» می‌دهد.

در شرح گوهر این دریا، خواجه می‌نویسد که آن آفتاب فلک معرفت است. این آفتاب از مشرق سر عارف طلوع می‌نماید و در مغرب دل او غروب می‌کند. در تابش این آفتاب گل هستی او پژمرده می‌گردد، ولیکن گل محبت می‌شکفتد، و عارف از جام عنایت شراب موت می‌نوشد و مست می‌گردد و از خود بی‌خود می‌شود.

اقامت عارف در مقام بی‌خودی منقطع است، چه حق تعالی وی را برای مصلحت معاش در وقت نماز و خورد و خواب به او باز می‌دهد. اما نماز عارف روی آوردن به قبله آن معنی است، و خورد وی نیز چنین است که آن معنی قوت مشاهده خورد و سر قوت لطف پادشاهی و دل قوت محبت. و خواب او نیز آسودگی و راحتی است که در غایب شدن از خود و

۱- سوانح، فصل ۳

۲- سوانح، فصل ۴ (تغییر متن ریتر بارعایت نسخه F در حاشیه).

غفلت از همه خلائق نصیص می شود.

یکی از دل انگیزترین قطعات این کتاب در وصف سماع عارف است. این سماع سماع آن معنی است، که حق او را ندا کند:

عهد دوستی مرا وفادار که منم خداوند و پادشاه و پروردگار و
محبوب و معروف تو، که دوست داشتم خود بی واسطه تو. و
خواستم تا ترا بر این دوستی دارم، ترا داشتم در مشاهده خود...
و بباش در حکم و ارادت من، که ترا خواستم و تو به خواست
من مرا خواستی... و آن دوستی را خلعت تو کردم تا مرا دوست
داشتی. اکنون من دوست تو و تو دوست من.»^۱

این همان ندائی است که روح در روز میثاق شنیده است. در این
سماع میان بنده و حق واسطه ای نیست، چنانکه آنروز نبود. در اینجا از
غوغای عالم بشریت خبری نیست، از آنجا که عارف در دریای معرفت
مستغرق گردیده و به اسرار مشاهده پی برده است.

دریای دوم بحر جلال یا دریای بزرگواری است که موج آن همه
نور است و صدفی که در آن است صدف حضور است و گوهر آن حیرت.
مسافر این بحر را ابتدا علم جلال است و سپس به ترتیب حکم جلال و کشف
جلال و عین جلال. علم جلال شناخت بزرگواری حق و تصدیق به آن است.
و این کار دل است که در اثر رفع دیدار بزرگی خویش حاصل می شود. حکم
جلال غایب شدن از حکم آفریده و حضور در حکم حق است. رهائی از بند
حکم خلق است و در بند تعظیم دوست شدن؛ و این کار سر است. پس از آنکه
مسافر از خود مرد بادیده سر که آنرا همّت می گویند سر احکام را یعنی
معانی را در می یابد، و این کشف جلال است. اما عین جلال عیان گردیدن
وجود حق و بیخودی مسافر است. در این بحر مسافر باید مدام حاضر آن
حضرت باشد تا شاهد معنی را در آغوش کشد، و آنچنان در این بحر مستغرق
باشد که از حضرت خود نیز خبر نداشته باشد. این را حاضر غایب گویند.
او در میان خلق است ولیکن با حق است. این حاضر در عین جلال است.

سرّ اودائم در ذکر حق است و خود از ذکر خلق فارغ. این مسافر غرقه دریای جلال و عظمت است و از خود بی خبر. پس دیگران چگونه می توانند از او نشان دهند؟ این نکته را عزالی چندبار در این کتاب ذکر می کند. وصف کردن بیان صفت خشکی است و مسافر دریا از این صفت پاک گشته است. مرد خشکی نمی تواند مرد دریا را ببیند، پس چگونه می تواند او را وصف کند؟

سومین بحر دریای وحدانیت یا یگانگی است که صدف آن حیرت است و گوهر آن حیات. مراد از حیرت بی خودی است مسافر این بحر که موحد است در طلب این گوهر از حدود دل هجرت می کند و از مقامات آن دور می گردد و نظر از خلاق بر می دارد. از خشکی به دریای یگانگی رفته در سینه عنایت حق می نشیند تا لطف حق همت او را بردارد و از خود دور سازد و به صدف حیرت نزدیک گرداند. چون موحد صدف را به چنگ آورد و بشکند، عهد الست با وی تازه کنند و آنگاه همان معنی را بدو شنوایند که روز میثاق با وی گفته اند.

اینجاست که موحد را در پایگاه عزت پیامی دارند و لباس حیات بر او می پوشانند و دل او را از سر مقامات آگاه می سازند و عجایب مکونات را به دیده همت او می نمایند و حجاب از عجایب صفات بر می دارند تا سر او بدان اسرار بینا گردد. بدین ترتیب موحد نظر از دوستی خلاق بر می دارد و از اندیشه هر دو عالم می گذرد و در کوی محبت یگانه می گردد و در آنجا بقا می یابد.

چهارمین دریا دریای ربوبیت است و ربوبیت اظهار خدائی است و مظهر آن باطن عبد است. از پرتو این اظهار، نظر مسافر از دید مقامات دل بازمی ماند و سر وی صفا می یابد و ناظر تابش می شود. اما باز این دید را از وی می گیرند تا از خود بی خود و بی خبر گردد و در کوی بندگی حیران شود. در این حالت این مرد را صاحب تجربه گویند، چه گوهر حقیقت را به چشم سر دیده است نه به چشم صورت و به اظهار خدائی علم یافته و به سر خطاب «یا عبادی» بینا گشته و دریافته است که چه عز و منزلتی خداوند

به‌وی داده است که اورا بنده خود خوانده است^۱. از پرتو این اضافت و معرفت بدان است که روح ازهر بندی آزاد می‌شود و بنده حق می‌گردد. و البته به‌همین دلیل بود که روز میثاق به‌ندای «الست بر بکم» پاسخ «بلی» گفت و لذا قبول امانتی کرد که کوهها که بمنزله مرادات اوست، و آسمانها که به‌منزله نظر اوست، و زمین که به‌منزله بشریت اوست از قبول آن سرباز زدند.

این عزت و شرف صدف بحر ربوبیت است و درّی که در صدف عزّ مضمّن است گوهر بقاست. پس از اینکه مسافر صاحب تجربه شد به پرستش و بندگی قیام می‌کند، و این پرستش همانا نگاهداشت آن امانت است. آنگاه در این پرستش صدف دریای ربوبیت را برای او می‌شکافند تا کلمه «لا اله الا الله» را قبول کند و از سرّ ارکان مسلمانی آگاه گردد. در اینجا غزالی به‌ذکر اسرار نماز و زکات و روزه و حج و غسل جنابت مبادرت می‌ورزد و بقای مسافر را در این اعمال شرح می‌دهد.

بحر پنجم دریای الوهیت است و الوهیت آثار الهی است. صدف این دریا والهی است و گوهر آن وصال. در دریای چهارم نسبت حق بسا مسافر نسبت رب و عبد بود. در اینجا نسبت میان آن دورا غزالی مانند ابن عربی الهو مألوه نمی‌خواند، بلکه الهو واله می‌نامد. اما والهی مسافر در بدایت سفر او در این بحر تحقق نمی‌یابد. در ابتدای سفر این بحر مسافر در سپیده دم معرفت طالب و آرزومند الهی گردد، ولیکن هنوز محجوب است و محرم دوست نگشته است. برای اینکه محرم شود، حجابها را باید

۱- مطلبی را که غزالی در این باره بیان می‌کند احتمالاً بی‌ارتباط با داستانی که تذکره نویسان بدین مضمون نوشته‌اند نیست؛

گویند روزی قاری در مجلس وعظ خواجه این آیه را خواند که «یا عباد الذین اسرفوا علی انفسهم...» (۵۳/۳۹). با شنیدن آن خواجه فرمود که خدای تعالی ایشان را شرف بخشید که بندگان خود خواند و سپس گفت:

وهان علی اللوم فی جنب حیها وقول الا عادی انه لخلیع

اصم اذا نودیت باسمی واننی اذا قیل لی یا عبدها لسمیع

(رجوع کنید به مرآة الجنان امام یافعی، ذیل سند عشرین و خمس مائه، و همچنین به نفحات الانس عبدالرحمن جامی، تهران، ۱۳۳۶، ص ۳۷۴).

از پیش روی او برگیرند و آنگاه نووارادت و صدق و شوق بردل او بتابانند . پس از آن در تابش آفتاب دوستی او را بی اختیار و بی تدبیر و بی تصرف می سازند و آنگاه سرّ او را به تابش تجلی می آرایند . پس از این مقدمات است که آثار الهی بر مسافر می تابد و صدف دریای الوهیت را بدین طریق به کف می آورد و از شراب مودت مست می گردد و از این مستی واله می شود . سرانجام واله را از سکر به صحو آورند و در این مقام است که وی صاحب دید و شایسته مقتدائی می گردد . در خاتمه این بحر مصنف صفات معنوی پیرو وظائف مرید را بیان می کند .

جمال نام ششمین دریاست که غارت کننده همتها و تفرقه کننده جانهاست . در این بحر کمال جمال بردیده مسافر تابد ، و او را از مشاهده احوال و مقامات دل فارغ سازند و از سرّ غایب گردانند . هر کس را که بدین نحو جمال بروی کشف کنند ، در حرم مشاهده حق شهید کنند و این فنای اوست از حیات عادت . امّا پس از این فنا نیز مسافر این بحر بقا می یابد ، گرچه آثار این بقانیز دراو نمی ماند ، زیر هنگامیکه صدف این بحر را که وصال است به کف آورد و گوهر رعایت را از آن برگیرد ، او ناظر حق می گردد نه ناظر بقا .

هفتمین بحر از دریا های هفتگانه بحر مشاهده است . دریا های دیگر هر يك تجلیات حق است ، ولیکن بحر مشاهده را غزالی دریای قدم می خوانند که بر همه دریا های دیگر محیط است و از این روست که همه آنها در حقیقت يك بحر را تشکیل می دهند که آن همان بحر الحقیقه است . در ضمن بحر های دیگر سیرت معامله مسافران کرده شد ، امّا در بحر مشاهده زبان از بیان و عقل از ادراک قاصر است . با وجود این ، خواجه احمد می گوید که به رمز و اشارت تاحدی می توان علوم مشاهده را وصف کرد ، اما فقط عالم است که سرّ این رموز و اشارات را می تواند دریابد . در بحر مشاهده سرّ بی نیازی حق و نیازمندی بنده کشف می گردد و از پرتو این کشف مرد مسافر حیات ابد می یابد . « هر که را بدین نعمت سزاوار کنند ، صد هزار نور مقدمه راه او کنند . » از این نورها غزالی پانزده نور را نام می برد و ثمره هر يك را

برمی شمارد .

آخرین نور، نور عظمت است که در پرتو آن مسافر این بحر به ناچیزی خود واقف می گردد و بدین ترتیب به گوهر فقر می رسد. این است سفر او، سفری که به بیداری ختم می شود .

بحر الحقیقه و مصنف آن

مشکلی که معمولاً در مورد بسیاری از آثار گمنام پیش می آید شناختن مصنفان حقیقی آنهاست. در اینجا نیز بسا که این سؤال پیش آید که مصنف حقیقی بحر الحقیقه کیست. تا آنجا که این بنده اطلاع دارد این اثر تا کنون به کس دیگری نسبت داده نشده است. تنها منبع اطلاع بنده از این کتاب نسخه منحصر بفردی است که در تهیه این متن مورد استفاده قرار گرفته و در صفحه اول آن تصریح شده که کتاب از احمد غزالی است . بروکلمن و سایر فهرست نویسان نیز از همین مطلب استفاده کرده و این اثر را از جمله آثار احمد غزالی بشمار آورده اند .

اما بحر الحقیقه از جهاتی با آثار دیگر غزالی فرق دارد. در سوانح و بوارق و حتی عینیه غزالی عموماً به ذکر حکایات و اقوال صوفیه می پردازد و نظم و نثر را بهم می آمیزد و ابیات متعددی از خود و دیگران نقل می کند . اما در بحر الحقیقه حتی در یک مورد هم نامی از مشایخ سلف برده نشده و در تمامی این اثر فقط شش رباعی آنهم در خاتمه شش بحر اول نقل شده است .

نکته دیگر که جنبه غیر عینی دارد این است که پس از آشنائی بانثر غزالی در کتاب سوانح چون به مطالعه عینیه و رسالة الطیر و مکتوب احمد غزالی پرداختم بدون تأمل و به صرافت طبع حکم کردم که مصنف آنها یکی است. اما در حین مطالعه بحر الحقیقه این حالت برایم پیش نیامد . در رسالة الطیر و سوانح و عینیه و حتی در مکتوب غزالی عباراتی است که کاملاً با هم شباهت دارد و حال آنکه در بحر الحقیقه این شباهتها وجود ندارد ، گرچه این امر می تواند معلول نواقص نسخه موجود باشد.

به هر تقدیر، آنچه که لکه‌های ابر تردید را در آسمان انتساب این اثر به خواجه احمد غزالی کوچک و بلکه ناچیز می‌نماید موضوع اصلی و طرح کلی این کتاب است. همانطور که قبلاً گفته شد موضوع کلی این کتاب سفر معنوی یا روحانی است و این موضوع مورد توجه خاص احمد غزالی است، چنانکه در کتاب سوانح و رساله الطیر و تا حدودی در بوارق الالناع این مطلب بخوبی دیده می‌شود. همین امر موجب شده است که خواجه احمد غزالی به عنوان يك نویسنده صوفی در تاریخ تصوف و عرفان اسلامی مقام خاصی را احراز کند. بحث مفصل غزالی درباره توانائی روح و سفر او و مراتبی که طی کند در واقع تعالیم عمیقی را درباره روانشناسی عرفانی و بحث وجود و شناسائی از نظر گاه عرفانی در بر می‌گیرد، و این امر در تاریخ تصوف و عرفان کم سابقه است. در کتابهای صوفیه تا قبل از غزالی این موضوع بدین صورت است و با این تفصیل مورد بحث قرار نگرفته بود. این کتابها بیشتر به آداب تصوف و سنن مشایخ و ذکر مقامات و احوال و شرح مصطلحات و تعبیرات اختصاص داشت، و اگر هم در آنها به مسائل نظری توجه می‌شد، آن بحثها بیشتر جنبه کلامی داشت. نگاهی اجمالی به ابواب و فصول کتابهایی چون قوت القلوب ابوطالب مکی، اللمع ابو نصر سرآج، التعرف ابوبکر کلاباذی، رساله ابوالقاسم قشیری، و کشف المحجوب هجویری می‌تواند مؤید این مدعا باشد. در مقابل این کتابها، کتاب سوانح غزالی کاملاً بی‌نظیر است. موضوع عرفان در این کتاب عشق است و مسائل این علم هم ارتباط و نسبت عشق با روح. بالنتیجه منظور غزالی عالم معنی است نه صورت، یا به اصطلاح فلاسفه بحث او در باره ما بعد الطبیعه است نه مافی الطبیعه.

بحر الحقیقه نیز برآستی با کتابهای دیگر صوفیه فرق دارد و در ردیف سوانح است. در اینجا هم مصنف از ظاهر به باطن و از صورت به معنی می‌رود و از عالم خلق می‌گذرد.

پیدایش این دو کتاب نشانه آغاز تحولی است که در فرهنگ و ادب صوفیه صورت می‌گیرد و پس از آن عمل و نظر در کتابهای

صوفیه بخصوص در اشعار آنها باهم تألیف می‌یابند. منظور از عمل که با نظر تألیف می‌شود اعمال ظاهری و عبادات شرعی و آدابی که دیگران قبل از احمد غزالی در کتابهای خود از آنها بحث می‌کنند نیست. خواجه احمد چنانکه گفته‌شد، بطور کلی از ظاهر به باطن می‌رود و با اعمال ظاهری کاری ندارد. نه اینکه بدانها پشت کند، بلکه از آنها می‌گذرد، از صورت و ظاهر و قشر آنها می‌گذرد و به معنی و باطن و مغز آنها نفوذ می‌کند. به عبارت دیگر از صدف به در و از بدن به روح می‌رود و به مطالعه حرکت و عمل روح می‌پردازد بدون اینکه به حیثیت وجود سالک در میان خلق توجهی داشته باشد. درواقع او درباره سالک و سلوک او سخن نمی‌گوید، بلکه منظور نظر او روح عارف است و کیفیت سیر او. حتی هنگامیکه درباره سماع یا نماز و روزه و حج و زکات و حتی خورد و خواب سخن به میان می‌آورد منظور او حقیقت و باطن این اعمال است نه ظاهر آنها. این حقیقت از نظر او در ساحتی ورای عالم جسمانی است. مثلاً حقیقت سماع از نظر او استماع آواز قوال و نغمه‌های نی و دف نیست، بلکه استماع خطاب «الست بربکم» در روز میثاق است. همه اعمال دیگر نیز در عالم روحانی و مجرد بدین نحو تعبیر می‌شوند، حتی خورد و خواب.

تعبیر اعمال یا حتی تأویل آنها در اسلام بی سابقه نبود. برادر خواجه احمد، ابوحامد، نیز در کتاب احیاء علوم الدین سخن از اسرار عبادات به میان آورده است و بعضی‌ها علی‌رغم مخالفت و ضدیت ابوحامد با اسماعلیه معتقداند که افکار باطنیون در محمد غزالی بی تأثیر نبوده است. اما در مورد احمد غزالی باید گفت که نظری در باره اعمال و تأویل آنها با بانظر برادرش حجت الاسلام و همچنین اسماعیلیان فرق دارد. خواجه از حقایقی ورای اعمال ظاهری سخن می‌گوید. نظر او در این خصوص در ردیف تعبیراتی است که عرفا و حتی خود او در باره اعضاء و جوارح تن آدمی چون زلف و خدوخال و ابرو و غیره کرده‌اند. این اعضاء را غزالی نشانهای عشق در عالم خیال یا پرده خیال می‌داند که خود ساحتی است ورای ساحت

حس ودون مرتبه صفات و ذات الهی^۱. اعمال نیز در هر مرتبه معنی دیگری دارد. بطور کلی غزالی ابتدا میان ظاهر و باطن تمیز می‌دهد و سپس از برای باطن نیز مراتبی قائل می‌شود و این معنی را به همه شئون سرایت می‌دهد. نه تنها در اعمال بلکه در گفتار و بیان نیز میان عبارت و اشارت تمیز می‌دهد^۲.

تا آنجا که این بنده اطلاع دارد در آثار دو تن از مشایخ صوفیه این افکار را می‌توان ملاحظه کرد، یکی آثار حکیم الترمذی و دیگری ابوالقاسم جنید بغدادی است. به نظر می‌رسد که خواجه احمد با رساله ترمذی تحت عنوان «بیان الفرق بین الصدر والقلب والفؤاد واللب» و همچنین رسائل جنید بخصوص «کتاب الميثاق» مستقیماً یا من غیر مستقیم آشنائی داشته و در نظریه نور و مراتب باطن (قلب و دل و سر و دیده سر) و ارکان اسلام تحت تأثیر حکیم الترمذی واقع شده و درباره نظریه ميثاق و سماع خطاب و همچنین توحید و معرفت و فنا از عقاید جنید متأثر شده است. اما به هر حال این تأثیر به هیچ وجه از قدر و منزلت غزالی و اهمیت او در تاریخ عرفان و تصوف اسلامی بخصوص نفوذ او در حیات تصوف ایرانی و ادبیات عرفانی فارسی نمی‌کاهد.

نسخه بحر الحقیقه و چگونگی تصحیح آن

متن حاضر از روی يك نسخه خطی منحصر بفرد تهیه شده و آن جزو مجموعه رسائلی است که به سال ۸۷۷ هجری قمری توسط درویش علی ابن ابی سعید کجی حامدی به خط نسخ در ۲۴۴ برگ تحریر شده است. مجموعه مزبور تحت شماره ۱۵۹ در کتابخانه ملی پاریس محفوظ^۳ و میکرو-فیلم آن تحت شماره ۸۴۹ در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران موجود است.

۱- رجوع کنید به سوانح، ۳۶ و ۳۷.

۲- رجوع کنید به مقدمه سوانح.

۳- رجوع کنید به ۱.

اگرچه این نسخه بسیار خوش خط بود، خالی از اغلاط و افتادگیها نبود. به همین جهت در مواردی چند تصحیحات قیاسی صورت گرفت و تغییراتی در متن داده شد. این موارد در حاشیه ذکر شده است. آنچه را که در متن قرار داده‌ام ابتدا در حاشیه ذکر کرده و سپس دو نقطه گذاشته و آنگاه اصل کلمه یا عبارت نسخه خطی را نقل کرده‌ام. در مواردی که تردید داشتم بدون اینکه تغییری در متن بدهم نظر خود را برای اصلاح متن در حاشیه پیشنهاد کرده‌ام.

در رسم الخط نسخه تغییری نداده‌ام جز در موارد جزئی که مثلاً «آنچه» را به «آنچه» و «آنک» را به «آنکه» مبدل کرده و کلمات را گاهی به شیوه امروز بطور مجزا آورده‌ام.

در خاتمه یادآور می‌شوم که متن حاضر نواقص بسیاری دارد که جز با یافتن نسخه یا نسخه‌های دیگر مرتفع نخواهد شد، ولی به هر حال طبع این اثر می‌تواند آغازی برای تحقیقات آینده باشد.

نصرالله پورجوادی

بحر الحقيقه

وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ
ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَى
أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَى
شَهِدْنَا.

سوره الاعراف، آیه ۱۷۲

(مقدمه مصنف)

حمد و ثناء پر پادشاه مشتاقان والہ متحیران را کہ او آفرید ملکوت
آسمان و زمین را، و سرّ عارف را بہ کشف مشاہدہ بصیرت داد. معدن دلش
را بہ نورهای معرفت ضیاء ولایت داد. پس سرّ دوستی را از راہ لطف در
حضور سرّ وی بہ حکم مشاہدہ بدان دیدہ امانت داد. پس لحظہ ای از آثار
الوہیت مر امانت را جذبہ داد، و از تأثیرات آن جذبہ شغاف دل وی را در
مظالم معرفت از راہ عنایت منشور کشف داد، برای اکرام و انعام وی را. و
تعلیم و تعریفش کرد از راہ عنایت در سرایر خویش، تا بہ حکم خدای - جلّ
ذکرہ - آثار وحدانیت بیند و شاہد آن امانت گردد، تا بہ طریق دیدہ در
حضور آن معانی حاضر آید، تا دقیقہ حقایق سر ربوبیت را در سرایر خویش
شاہد معانی گردد.

بدین^۱ علوم صلاّہ روز میثاقی در آن مجمع [داد] کہ ارواح بنی
آدم را در مظالم لطف بداشتہ بود، کہ ندای حقی بدان ارواح پدید آمد کہ
گفت: «اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ؟» (۱۷۲/۷). و آن چنان بود کہ بہ ہدایت خدای -
عز و جلّ - و بہ ارادت او بود. در مقام لطفتشان داشتہ بود و با مشاہدہ شان خو کردہ،
آن معانی را در^۲ با قیمت گردانید و روح را صدف وی کرد. پس آن معانی
را از راہ مشاہدہ در روح مرکب کرد تا آن حضرت وی را ہجرت افتاد.
پس ندا کرد کہ «نہ منم خداوند تو؟» چون^۲ او را شناختہ بود ہم بہ تعریف
او، جواب «بلی» گفت. و هیچ چیز از غوغای بشریت در آن سفر بدان معنی

عدیل نبود.

اکنون اورا سفری دیگر فرمودند، تا آن صدف را هجرت افتاد، تا بدین جوارح مراورا ولایتی باشد. هر که خواهد تا شاهد آن معانی گردد، سفر اختیار باید کرد از خود. در خود مسافر باید بود و عزیمت طلب درست باید کرد تا این طریق بروی مهیا گردد، که این طلب نه چندان بود که در حدود عقل باشد. و عقل را در این معانی دیدار نیست، که طلب در حق غایب افتد و حق نه حاضر است و نه غایب. حق را به حق باید طلبید نه بطلب.

اما طلب وی از آن وجه است که هر چه را عقل وی ادراک کند از آن طلب بیاید آسود و بر سریر حدها امر حق نگاه باید داشت، تا از این درنگزد که در وی وادی است، تا در وادی تشبیه و تعطیل نیفتد و از راه باز نماند، که این منزل بشریت مرد است. هر چه ازین بشریت بضاعت^۱ راه سازد تا بدان حق را یابد، به علت یافته باشد. و حق را بحق توان یافت. پس مسافرا بر عقل خویش مشرف باید بود به بستان معرفت، تا هر چه ازین پیش وی بگذرد، عقل را از تجسس آن زجر کند و به سماع روز میثاقی باز گردد، که آن روز «بلی» جواب گفته است. امروز که سماع کند مستمع همان معانی است و انبساط کننده با حق همان معانی. هم بدان نطق مناجات کند که آن روز «بلی» گفته است.

اما حجت را در وفای آن معانی باید بود، تا چنانکه آن روز از خود مجرد بود امروز آن مجردی را طلب کند تا دل را از توقف مکونات هجرت فرماید و در پایگاه انفراد استقامت فرماید، تا بجز دوست هیچ چیز دلبند وی نگردد. محب سرگردان و غریب از این روی است که دلش را بر هیچ آفریده آشنائی نیست، و در هیچ مقامش نزول و وقف نیست. اگر چه در وطن است، مسافر است.

اما سفر این طایفه بر چهار وجه است: دو کسبی است و دو عطیّتی. آنکه کسبی است یکی بینش است: و آن تأثیرات معرفت است و دلیل وی عصمت است. و دیگر روش است. و آن بحکم معرفت است و دلیل وی زجر

است. باز^۱ آنکه عطیّتی است یکی^۲ برش است. و دلیل وی برید حقی است. و دیگر کشش است. و دلیل وی نمایش پادشاهی است.

باعدیل بینش مسافر گردد تا از دو منزل بیرون شود: یکی منزل بشریت تا تبرّاء کل مقامات از نظر خویش بستاند و آنچه به اذن اوست، و راه تا قدمگاه از حدود دل بیرون شود تا در صحرای معرفت از سالکان مقدم گردد. پس از منزل روحانیت بیرون شود که بی مقامیش مقام گردد. که از ملایکه هر یکی را مقام معلوم است و این مسافران را معلومی مقام محجوبی است. که دید مقام مکان مسافر گردد^۳، بدان معنی که حق را بیافت مقام طلب کند.

هر که را در راه وقت^۴ افتاد و طریق^۵ بروی مشوش گشت، بدان بود که این دو منزل را معرفت نداشت، هم در او بماند. هر کس را بپهره خویش نصیبات اختیار او مرایشان را سرارادات خود گشت، نه حقیقت روش یافتند و نه حقیقت برش. هر که را در این دو منزل ساکن وقت^۶ بینی، بدانکه طفل این راه است. که بالغان را در این دو منزل مقیم نیابی. و این راه بر^۷ است.

پس هر که را در^۸ باقیمت باید، از مکان هجرت باید کرد تا به بحر رسد، که در^۹ در مکان بحر یابی. و عزت در آن است که غواص را جان نعلین باید کرد، و بقارا به فنا مقید باید کرد. پس آن فنارا بضاعت طریق بحر باید کرد تا صدف معنی بدست آرد و به یافت آن در^{۱۰} حیات یابد.

پس ای جوانمرد، عالم^{۱۱} خلاق را در آرزوی [و] هوس آن دریایی، امّا غواص جانباز کم یابی. اگر مهوسان بیافتندی، در راه عزت نماندی. پس در راه دل ترا طلب درست باید کرد، که روح تو صدف آن معانی است، و سر^{۱۲} تو بحر آن صدف است، و دل بر آن بحر است. ازدل و کلی مقامات بیرون باید شد تا بدان بحر مستغرق گرفتار همّت خود گردی. و سفینه آن دریا عنایت است و بادوان^{۱۳} وی لطافت.

امّا مسافرا بر اشارت آن علوم باید رفت. چون به ارادت در آید،

۱- باز، با ۲- یکی؛ و دیگر ۳- گردد، کرد ۴- وقت؛ وقت ۵- و طریق؛ طریق ۶- وقت؛ وقت ۷- عالم؛ عالم ۸- بادوان = بادبان ۹- بادوان = بادبان

روش وی بساہستی واسطہ گردد. و چون بہ دوستی دل با کل مقامات^۱ بہ آثار الوہیت ناظر آید، سر^۲ او واسطہ گردد. و این طریق بر^۳ است. از این ہمہ بیرون باید شد. و از ہفت بحر^۴ش بیاید گذشت و صدف ہر دریا بدست باید آورد، تا غسل یابد از آلائش دید خود، پاک گردد از حدیث حجاب، تا آنگاہ در^۵ وی را بپاکی حکم کنند. تا پاک نگردد، حاضر حضرت نگردد، و محرم مؤانست نگردد، و اہل امانت نگردد. و تا اہل قربت نگردد، شایان وصلت نگردد. تا شایان وصلت نگردد، امانت دار سر^۶ نگردد. و تا امانت دار سر^۷ نگردد، صاحب کرامت نگردد. و تا صاحب کرامت نگردد، اہل فراست نگردد. و تا اہل فراست نگردد، واقف و شنوندہ اسرار حق نگردد. تا واقف و شنوندہ اسرار حق نگردد، جمال معرفت بر او کشف نگردد. و تا جمال معرفت بر او کشف نگردد، محرم مشاہدہ نگردد. و تا محرم مشاہدہ نگردد، حیات وی طیبہ نگردد. و تا حیات وی طیبہ نگردد، باقی بحق نگردد. و تا باقی بحق نگردد، بینائی وی راست نگردد و صاحب سر^۸ و والی ولایت نگردد. و تا بدین محل^۹ نرسد پایگاہ خاص خاص نیابد.

پس ہر کہ را باید تا اشارت خاص دریابد و از آن نیکوئی ہا کہ برایشان کردہ است وی بہ بیند، این سفر اختیار باید کرد و از جان نعلین باید ساخت. و از طفلی بشریت بہ بالغی فقریت باید آمد. و از جنون ہستی ہشیار باید گشت، کہ ایشان بالغان اند و ہر طفلی مرایشان را نبیند. غسل باید آورد از راہ نادید خود، تا مرایشان را دریابد. و ہفت دریاش در باید گذشت. و صدف ہفت دریابہ کف ہمت باید آورد. و حقیقت گوہر آن بیاید دید، تا آن وقت مرد پاک گردد.

اکنون پدید کنیم کہ صدف ہفت دریا چیست، و سر^{۱۰} آن صدف چہ، و نام دریا چیست، و در ہر دریائی چند ہزار اشارت عجایب است و رموز ظرایف، کہ چون مسافر غواص آن دریا گردد، آن ہمہ را دریابد. اما بگوئیم کہ مسافر این بحر را چہ باید کرد تا از این بر^{۱۱} بہ بحر رسد. اورا^{۱۲} مرکب استقامت باید و لباس صدق و تیغ یقین و سپر توکل و

۱- «بہ دوستی دل با کل مقامات» در حاشیہ افزودہ شدہ است («مات» در کلمہ مقامات در میکروفیلم نیست). ۲- اورا، و اورا

جوشن رضا و خُود تسلیم وزره تفویض و ساعد تفرید و زاد تجرید و راحله قناعت و عدیل توفیق و دلیل عنایت و طلابه عظمت و تعجیل رفیق، و مراقبت. خواطرهای راه دیدن به پاس داشتن مراقبت، و ازوقوفهای طریق حذر باید کردن بقیام کردن حضرت، و سارقان راه نگاه داشتن به هر لحظت و خطوت، تا مسافر به بحر رسد، و آنچه اشارت کرده ایم بیابد. اما صدق و کذب را فرق باید کردن که کاذبان در بر^۱ بمانند و صادقان به^۲ بحر رسند.

وما از خداوند - عز^۳ اسم - یاری می خواهیم تا ما را نصرت کند بجمع کردن این کتاب. و این کتاب را بحر الحقیقه نام کردیم که حقیقت سر^۴ها معنی دیدن باشد؛ که این سخن ما را در سرمشقای رفته است. و اینجا صفت خاص خاص خواهد رفت، که حق با ایشان چه کرد. و هر که از آن گوهرها گوهری بیابد صفت وی چه گردد. پس بر سر^۵ یاد^۶ی خدای جز خواص او واقف نگردد. پس معنی هر صدفی در اشارت باز نمائیم بدانچه حق - عز^۷ اسم - ما را بنماید، که بی از او ما این حدیث را بیان نتوانیم کرد. و نیز تا مرد در خود طلب کند که این راه ضمیر است و سرائر سر^۸ و حضور حضرت و خطوت^۹ و ناظر لحظت. و این همه را بظاهر صورتی هست. مرد باید که ناظر سرائر سر^{۱۰} خویش گردد، تا آنگاه که از این بیرون آید و به بحر مستغرق گردد تا معانی را شاهد گردد.

و اکنون بگوئیم:

بحر اول معرفت است و گوهر وی یقین است.

بحر دوم جلال است و گوهر وی حیرت^{۱۱} است.

بحر سوم وحدانیت است و گوهر وی حیات.

بحر چهارم ربوبیت است و گوهر وی بقا.

بحر پنجم الوهیت است و گوهر وی وصال است.

بحر ششم جمال است و گوهر وی رعایت.

بحر هفتم مشاهده^{۱۲} است و گوهر وی فقر است.

۱- «به» در نسخه محو شده است ۲- یاد: باد ۳- شاید در اصل «واقف خطوت» بوده است. ۴- حیرت: حسرت ۵- مشاهده: عزت.

اماّ بیاید دانست که مرد این بحر را چون بحر صورت نمی‌تواند برید، که هر چه تحت قدم وی است محدث است. بریدن این بحر مسافری راست که حق - سبحانه و تعالی - به هر صفتی آثار خدائی خود بر او کشف گرداند، مراورا مستغرق آلاء و نعماء خود گرداند، و عقل او را مغلوب تابش این کشف کند، که تا آن معانی که در او مضمّن است ناظر مشاهده حق گردد، از حق بحق قربت یابد، از حق بحق ناظر آید. عقل از آن ادراک معزول باشد. سماع مر آن معانی راست که اوجز بادوست آرام نکند. هر ساعتی از حق مراورا بر تری و الطافی و نواختی و عزّتی باشد. و بقادادن به این معانی در این عالم و محرم گردانیدن او از کلی خلاق و دعوت کردن باشد به وصال حق و در انتظار ماندن او برای رؤیت، اگر چه درد نیاست، و در عقبی وی را از مقیمان دو عالم نگویند.

اماّ این بینش شما نیست و بینش عقل نی، که همه از تشبیه است [آنچه] از دیده عقل توان دید. بی تشبیهی بدیده معرفت بیند. هزاران هزار قافله را بصلای این حدیث از مکان عافیت بیرون آوردند تا کرا شاهدان معانی گردانیدند؛ که هر که گفت رسیدم آن از وی مسلم نیست، که رسیدگان مغلوبان عقل اند که وصف توانند کرد. آنها که از وصف عاجز اند مغلوب معرفت اند و بینای^۱ مشاهده.

پس مرد را تصرف از راه بیاید افگند، که تا اگر بنمایند ببینند^۲ و اگر ننمایند قوت طلب ساقط کند، که طلب مرد را دریافت خود درست است، که وی از آن معانی غایب است. اماّ بطلب حق را یافتن درست نیاید، که بنده محدث است و خداوند قدیم. قدیم را بقدیم^۳ توان یافت و کلی محدثات را بقدیم توان شناخت.

اکنون حرفی چند در توحید یاد کنیم، پس به سخن دریاها در شویم، تا مسافر این حدیث بر خود راست بکند، تا محدثی خود را بقدیم برنگیرد؛ و نیکوئی‌های خداوند بجان و دل بپذیرد، تا مستهلک و ناسپاس نگردد؛ و شرایط حضرت بجای آرد، و موافقت را در نمایش حقی نگاه دارد، که حق

سبحانه و تعالی - بزرگ منزلتی و عزتی نهاده است مرابن راهرا و روندگان اورا. پس عزیزی باید تامر این کلمهرا سبقت کند(۱) و آن عزیزان را بجان و دل مراعات کند.

پس بیاید دانست که عزیز بر کمال بحقیقت خدای - عز اسمه - است که مارا بحقیقت توحید خود شناسا گردانید، که توحید آن وحدانیت است. موحد عزیز کرده احد و بر کشیده او باشد، که اگر حق نخواستی بنده چه کردی؟ و اگر او تعریف نکردی بنده چگونه شناختی؟ پس ارادت حق یکی بدان، که تقدیر کرد از خیر و شر و بنده در فعل این مختلف.

پس جمال و جلال يك صفت است سر خداوندی را - عز اسمه - اما مرید را مراد دراو مختلف. و این از برای آن گفته شد که سخن در جلال و جمال خواهد رفت و تجلی صفا، تا مرید را بر چیزی^۲ مدار نیفتد که از راه بازماند و حق را بچیز و مثل نجوید. حق یکی است. آثار یگانگی او بر موحدان است که وی را بتوحید آرد تا ارادت حقی بی علت به ارادت مرید، مراد گردد، تا مرید را کشف جلال باشد، و اورا در حکم گدازش باشد. تناقض در حق مراد مرید افتد، و ارادت حقی یکی. مرایشان را به ارادت آورد تا مراد آن کند که وی خواهد، که او از حق نصیب خود خواهد.

مرید عالم امر بود و مراد عارف امر. مراد را سر چیزها نمایند، مرید را صورت چیزها. مراد را لطف کند و مرید را تهذیب و تأدیب. مراد در منزل رجا بود تا همه از حق بخود نگرند، و مرید در منزل خوف بود - گاه از حق بخود و گاه از خود بحق. بر مرید هستی خود کشف کنند تا متحیریش درست گردد و گوهر عجز خود را بیند. بر^۳ مراد جمال خود کشف کند تا بینایش درست گردد و عزت خداوند بیند. و همه نازش وی از عز وی بود. به هر لحظه سر وی از کل مکونات بیرون برد. تا ندای حقی بدان معانی نرسد قرار نکنند. پس نه در یابد روز گاروی را، و نه مطلع گردد نمایش وی را، و نه بیند اشارت وی را. بدین معنی مراد را بر مرید فضل است، زیرا که جمال است، حاضر کرده حق است، و حاضر اورا کس غایب نتواند کرد.

۱- شاید در اصل «صفات» بوده است

۲- بر چیزی؛ بر چیزی ۳- بر؛ تا

اما حق اورا دومرتبه از مراتب داده است: دريك مرتبه همه سماع و در ديگر مرتبه همه گفت. در آن مرتبه که سماع باشد از فرق تا قدم وی همه سماع گردد، بدانکه حق آن معنی را^۱ جذب کند و آن معنی سر را جذب کند و سر دل را جذب کند. اکنون اگر کلتی عالم بر او فرود آیند وی مشغول نگردد، که حق غالب است نه مغلوب. چون دوست خود را مغلوب گردانیده لطف خود کرد، که از قدرت آنکه اورا غلبه تواند کرد؟

باز چون به گفتش آرد از فرق تا قدمش زبان گسرد، که آن معنی بادوست گوینده اسرار کرده، و در مناجات سرود سرور آرد. همگیش در آید، رفته گردد، این نه چنین ایستاده باشد، که اگر کسی وی را مشغول کند، گو هلاک خود را ساخته باش. و این مشغول گردد، گوینده خود آمده است. و در آن سماع که کند شنونده از حق آمده است.^۲

اما زیرك کسی باید تادرین روزگار مراورا باز شناسد. صحبت داشتن بدیشان برای این معنی بر خطر است. نیاز کامل باید تاراستی روزگار تواند داشت. و معرفت قوی باید تا اشارت ایشان را به بیند.

باز مرید را این محل نیست که اورا تابش جلال حق بود. گاهگاهی تابش هستی حق را دیده بود. اما در حکم آن تابش همی باشد، که بناگاه حق مراورا به فراق خود بسوزد. گدازش وی از این روی بود که دلش در بر طپیده بود و سرش برای نجات خود را مطار بود. گداز وی از درون بود، اما شخص را تبع گرداند تا فروغ آتش و خوف دل وی را از نظر خلائق پاک گرداند. آن چون متحیر گردد در دنیا، و از دنیا خبر ندارد؟ در عقبی، و از عقبی خبرنی؟

اما فرق کننده فراق وصال بود. مراد را این فرق نماید. و او در کشف جمال ناظر است، که آن معنی جذب کرده حق است، و وی نه فراق داند نه وصال. هر چه گونه اش دارند ناظر دارند است نه ناظر باشند. نازش وی ازین روی است. اما به ظاهر تأثیرات آن همی تابد در او، تاریکی و شیفگی بینی، و به باطن همه خوشی و خرمی، بدان که بوستان دل او به آثار

لطف خدای آراسنه است و سرش به آلاء و نعماء حق پیراسته است. و آن معانی به مشاهده حق - عز اسمہ - عز و مرتبه یافته، تاهر که او را ببوید از اوبوی وصال حق می آید.

اما هر کسی را آن شمش نباشد، مگر کسی را که همت و مالها بر دل او حرام گشته باشد و او در طاب وصال حق مدهوش و بی قرار گشته باشد. چون از او آن بوی بیابد، قوت همت وی گردد و بضاعت نیار وی شود و عدیل ارادت و مونس و محبوب وی گردد و تسکین شوق وی شود، تا در خود مسافر گردد. اما دیگران را تأثیر آن شمش هم در عبارت مضمهر گردد. تا در آن سماع آید، هیچ وصال دل او را به دعوت خود نخواند. یکی را کلتی بود و یکی را بعضی.

پس حق را بر مرید این نیکوئی است. و هر که به کلمه توحید تقرب کرد همه مرید حق اند. اما این کشوف و این زندگانی تا کرا دادا آنها که یافتند از هر دو عالم روی بر تافتند و با خود هرگز نساختند. پس ای جوانمرد، آثار خداوند دل موحد را چنین کردند.

اما از این هفت دریا بیاید گذشت تا این مزد آنرا دریابی، که آب حیات به دریا مضمهر است، و گوهر باقیمت به دریا مضمهر است. و عجایبهای وی بس منکر است. هر که در بدست آورد، گو حدیث دریامپرس. و هر که مرد بحر است گو بر بر منشین که ضددان لای اجتماعانند - که دریا را صفتی است که هرگز زنده عادت را به کس ننماید تا آنگاه که غرقش کند و لباس عادت را او بر کشد، پس مرده بخلق نماید تا همه وی را بحکم مردگان کنند. آن ضرب مثل است. اما سلطانت این دریا عالی تر است، که تا مرد را یک نظر هستی باقی است بر جان دم بر عادت می زند. چون بدین دریا در افتاد مستغرق گردانید تا از هستی و نیستی خودش پاک گرداند. پس این معانی را در مکان سر او پدید آورد و دلش را به تابش آن نور منور گرداند تا حیات یابد. و حیات او بر عکس حیات دیگران گردد.

اما هر که را با جان حدیثی است بدین دریا در نتواند آمد. و هر که

را خواهد تا این در^۱ بیابد، گوا این سفر اختیار کن، که این دوسفر بر مرد است: بینش و روش. و آن دوسفر که حق دهد جرش و کشش. و آن دریاها در آن دو سفر بود. بحر در آن عالم است و بر در این عالم. بر^۲ را به قدم توان یافت و بحر را به سفینه. اما این سفر قدم ظاهر نیست، قدم همت^۱ است، تا مرد بدان قدم رونده راه گردد تا ازل گذر کند، که دل را عزت نیست بی آن معانی.

اما این بینش از تأثیرات معرفت است، چنانکه آفتاب ضحی حکم روشنائی دارد اما سلطانیت تابش ندارد. و این برای آن است تا همت را غلط نکند - غلط کردن وی بردون حق ماندن است و رفتن او از کل کون مفرد گشتن است - تا به هر لحظتی و خطوطی که چیزی در پیش وی گذر کند آن تأثیرات بدو بنماید و عصمت خدای - عزوجل - آنرا از راه وی دور کند، تا مرد در اثبات اودیده رسول کند تا بر هیچ حد^۲ و حدود دل خود بر نگذارد، که حد^۲ خدای آن است که بنده دل در بند دون نبندد؛ و حد^۲ حریتش بینش در حق آفریده است، تا آزاد را هر کس بنده نتواند کرد. مرد را بینش برای آن باید و رفتنش در حق جز خدای که هیچ نصیبی وی را بنده نتواند کرد.

و بیاید دید و دانست که در نماز و بیرون نماز - که به حد^۲ امر وی نشستن است - این صورت است. اما به معنی ازدون معبود خود به دل دور نشستن است، که هر که قیام صورت بیارد و از سرور سر^۳ بادوست خبر ندارد نماز وی نماز نیست، که سر^۳ نماز متقیان این معانی است^۲.

اما این همه در تبع وی^۳ اند. پس مرد را بینش برای سر^۳ هر چیزی راست، تا چون به نماز در آید دل را بصدفی بگذارد و با سر^۳ قرین گردد، تا عداوت خلق وی را حاصل آید. پس بدان معنی خلوت جوید، تا از نکته سر^۳ی مفرد آید، و هر چه از آن معانی به وی رسد مستمع آید - که در وقت نماز از حق مر آن معنی را جذبه باشد. تادیدش در نظر آید و از حق خلعت مشاهده یابد، تا معبود خود را بیند. پس از راه عجز در پرستش آید و از عنایت در نازش آید و از لطف در پرورش آید و از کرم او در گفت آید و از غنای او

۱ - «قدم همت است»؛ در حاشیه ۲ - «است»؛ در حاشیه

۳ - یعنی در تبع بینش

در سؤال آید و از عزیزی او به درخواست آید. آنگاه به فقر دوام بیفزاید تا از این معانی مناجات کننده و بیننده به حق آید. نماز کننده را سرّ نماز این است. هر که را در نماز روزگار بدین صفت نباشد، وی صورت امر را بیش پیش نرفته باشد و از عین نماز بی خبر است.

بینش این مرد را برای این حدیث باید تاحدّ خدای را نگاه تواند داشت. اما حدّ خدای جدا گشتن است از نصیب خود تا سرّ هر چیز را ببیند. بحق آن ارادت همّت از آن حدّ نباید گردانید، که عصمت وی را منع کند، آن اشارت را نگاه باید داشت تاراه بیرون برد.

باز روش است، که رفته باز نیاید مگر که بازش دهند. هر که باز آمد، به وادی امانت در افتاد. و هر که را باز دادند، بر گنج عنایت افتاد. باز دادگان و نگاه داشتگان و باز آمدگان و گذاشتگان. داشته و نگاه داشته عزیز است و گذاشته ذلیل. هر دو به حکم او آمدند^۱ همچو ارادت، اما یکی را بر مقام او قرار دادند و یکی را از کلی مقام بخود قرار دادند. او که در مقام است از نعمت مشاهده محجوب ماند، و آنرا که از بی مقامی^۲ مقامی دادند در حکم مشاهده مکشوف ماند. پس مقامی در حق وی هنوز جمال توحید ندیده است. و این که بی مقامی است از مقام رفته است اما مقام نداند^۳.

روش مرد در این سفر^۴ جدا کردن عادت خود است. بر هر چه ماند از حق ماند. و مسافر را ماندن هلاکت است. باید که او را روش به امر باشد که صورت آنرا به علم گذارد و سرّ آنرا در عمل آرد، و می رود تا آنگاه که حقیقت حقیقت آن وی را عین معین گردد. و این رفتن را صدق کامل بباید. و در معرفت همچنانکه آفتاب بلند گشته باشد ضیاء تابش دارد اما سلطانیت سوزش برو گمارد و تصرف نظر از او بردارد، و این مرد را در روش همین است که از هر چه در این گذرد که دیده او بر این ناظر آید از آفتاب عمل خویش بهره گیرد هنوز سوز معرفت در او نگشته است. ز جروی را همی باشد به هر لحظتی و خطوتی. و به هیچ وقت از آن خالی نباشد تا آنگاه که از کلتی

۱- آمدند، آمدن ۲- «مقامی» در حاشیه ۳- «اما مقام نداند» در حاشیه
(«اند» در میکرو فیلم نیست). ۴- سفر، سفرچه

مقام بیرون رود، از سرّهای حق دیده گشاید و معنی هریک ببیند. پس نمایش زجر را پی برد، تا آنگاه که از این همه بیرون رود.

پس به عالم برش برسد. و این عطائی است نه کسبی است. و قوت وی در این حدیث مستهلك گردد، که برش همچون نمایش است. بینش حق را نمایش باید و قرب حق را مقدمه برش باید. و این برش دیده سرّ وی را بود تا عدم وجود هر آفریده را بدو نمایند. پس برید حق مراو را بیا گاهاند که در این نمایش مرتورا هجرت است، تا نظراز همه بر گیری - که هر چه همرنگ تست در وقت توحجاب راه تست. بگذر که اگر واسطه بدیدی من مرترا حاصل نگشت. مستهلك این حدیث گشتی و کشف کننده اسرار بگشتی. اشارت مرا پاس دار، که ادبیم از حق بتو، تا مذهب گردی - که آن حضرت پاکان است. و پاکی مرد در آن حضرت ازهر نشانه بی نشانی است و ازهر غایبی حاضری است.

و این برید برای آن است که اگر ندای حق بهوی رسد در این محل بسوزد و اگر نمایش حق بیند مستهلك عمل گردد، پس برای مدار مصالح وی تا قوت یابد، و به پرورش حق قوی گردد، و از دیده سرّی از هر چیزی تجربه گیرد به دریافت حقیقت آن چیز، و از عدم هر معنی وجود به تحقیق بیابد^۱ تا سرّهای حکم خداوند کشف گردد و در آن کشف حجاب صفاء هریک ببیند.

و بدانکه حق وی را از هر چیزی بیرون می برد، و این برید را مقدم خویش ببیند، و بر هر جش^۲ استقامت دهد بیاید بود، و هر جش اشارت کند بیاید گذشت. و در این برش خلعت خدای مرتن بنده را آن است که مقام چند هزار کس را بهوی نمایند تا مر آن را به ببیند که هر کس را بر چه داشته اند، و مرکب همّت وی از کجا خواستند. و معلوم گردانند بروی که هریکی را به نزدیک ما محل چیست، و در خواست ایشان به حضرت ما چیست، و هر کس از ما به چه بسنده کرده است. این برای آن است که وی مذهب گردد، که از بعضی تنبیه گیرد، و عبرت باشد مراورا در آن بینائی. و این مرد همچنان

۱ - به تحقیق بیاید؛ به تحقیق بیاید ۲ - هر جش = هر جایش

باشد که [هرگاه] کسی در ملك دیگری به اذن او همی رود، نتواند بی اذن او رفتن، نتواند بی اشارت او نشستن، و باز نتواند گشت بی اذن او.

اما هنوز او را در بینائی کامل نگردانیده باشند، که این برش است. و برش را اشارت است و بینش را نمایش. آنگاه بود که دیده این کس را جذب کند، و این حدیث دلوی را نبود. اما بینائی سر وی را معطل گرداند. میل فرقت خلق بر او کشد تا هیچ خلایق را نبیند. آنگاه از او پسرده دیده تصرف فرو گشایند، و آن معانی مضمرا به مظلالم مشاهده خاطر خوانند تا در قیام نظر آید. آن نظر را جذبه خوانند. و هر که را جذب کردند عاجز گردد از وصف آن کشش، فروماند از تصرف. آن بینش از دیده معرفت است و آن نمایش تعریف حق، تا از حق حق شناسد.

پس هر که را جذب کردند زندگانی وی بدین صفت بود، که از این عالم رفته باشد آن معنی، اما شخص وی اینجا بود.

پس خداوند آن معانی را از دیده خلق پنهان کرده است. خاصگان حق را بصورت بینند، اما سر آن معانی را نبینند. هر که ایشان را بدان معنی بیند ندیده است و اگر ندیده است و آن دید را بنمود حق بیند^۱. پس هر که دعوی کند که اولیاء حق را دیدم باید که از آن معانی بهره بردارد، ورنه گواهی وی باطل است. هر کس را خلعت نبوشانند. مرد را دعوی آن چنان نباید کرد، که ایشان از آن دعوی بیرون رفته اند.

اما آن مردان به نمایش حق معنی هر يك بینند، و شفقت ایشان برده پوشیدن است برایشان. آداب از خداوند - عز اسمہ - آموخته اند. و این نمایش آن دیده راست که به غیر ناظر نیست. و نمایش از مشاهده است، تا آن معنی در سلطانت آن بقایابد و این حیات فنا یابد. اکنون ایشان را زنده خوانند و این حیات را طیبه خوانند و آن حی را باقی بحق و صاحب این روزگار اهل خوانند.

اما این سفر عطایی است مر آن مرد را که این دور روزگار دادند. آن

۱- شاید اصل عبارت چنین بوده است: «هر که ایشان را بدان معنی نبیند ندیده است، و اگر بیند آن دید را بنمود حق بیند».

دیده را به بینش میل قربت کشند. و آن دوسفر کسبی که به اول یاد کردیم که بینش را بحق آنکس بیند که منزل بشریت را بریده باشد؛ و آن دیگری که روش است، آن بحق رود منزل روحانیت را بریده باشد. آنگاه در سفر برش صحرای معرفت را دیده بود و در سفر همه کشش خود را مستغرق نمایش حق دیده باشد. اکنون بالغ باشد و در عالم ربوبیت نظریافته باشد.

صحرای معرفت این را خوانند که در او معرفت هیچ خلق نروید. و در این صحرا دریا های ژرف است. آنکه به اول یاد کردیم این دریا برای آن گفتیم که حکم طاقی دارد، به بیگانگی^۱ اضافت گردد تا مرد یگانه گردد. غسل یافتنش این یگانگی است.

و آن دوسفر بر^۲ بود. اکنون سفر بحر است. به عنایت حق از این سفر بتواند گذشت. اول دریای معرفت است و در این دریا گوهر یقین است.

۱- شاید در اصل «یگانگی» بوده است.

بحر اول

معرفت

بحر اول معرفت است و گوهر وی یقین است. و این معرفت مستغرق^۱ عارف خواهد در وجود و جمال و کمال خود، که موجودی مرد آنگاه درست گردد که وی در آفتاب معرفت از عدم تمییز وجود خود یابد. اما حدیث وجود عظیم کاری است تا موجود دارند.

اما در این بحر غواصی باید کرد تا صدف یقین بکف آرد، و از عدم صدف^۲ آن درّی موجود آید. اما غواصی این شخص ویرانی است. این بحر سرّ مرد است تا مستغرق معرفت گردد.

اما در سفینه عنایتش می باید نشست، و دیده در بادبان لطافت می باید داشت تا باد تصرف وی دیده وی را از رکن او نگرداند، که این عنایت مرخصگان حق را بدان معنی است که از هر چه خلقت است سرایشان را از همه در گذراند. پس بدین دریاشان مستغرق کند تا سرّ به غواصی مستحق گردد در طلب آن صدف.

و آن صدف دیده یقین است و آن طالب درّ همت است. و خزانه آن درّ آن معانی است که در مرد مضراست. سرّ مرد اوراست و مرد وی بصفاء سرّ است. و یقین جمال آن دراست، و همّت قبض کننده آن درّ است و شرف ملک است، و ملک آن معانی است تا آن به وی رساند. و آن رسانیدن بینائی یافتن مرد است.

اما بینائی را قدر و منزلت نیست تا نمایش حق مراورا جمال ننماید.

۱- شاید در اصل «مستغرق» بوده است به معنی استغراق. ۲- صدف: صرف

چون نمود، آن معانی را از عدم صرف در وجود آرند تا شاهد مشاهده دوست گردد، و همان قول بیابد که در ابتدا یافته باشد، وعهد میثاقی را تازه کند.

اما چند نور مر این مرد را در این سفر مرحله گردد. آن ولایت اوست که از صفا بیرون نبرندش. و نور صدف به نور نور یقین است. و این نوری است که از تابش جمال حق باشد، تا سر از تصرف آن پیدا گردد، بدانکه معلومش گردانند و چند هزاران هزار عالم را در آن تابش مستغرق گردانند. و اگر از او ذره ای را بر عالمیان کشف گردانند همه جانها فدا کنند. اما حق به عنایت خود مر آن سر را قوت دهد تا در آن دید تحمل تواند کرد.

چون در را از این همت قبض کند، از کل خلاق بی نیاز گردد، که اظهار ملک کبیر است و در نقابش باشد، که همه ارادتها را همت^۱ به یک ارادت جمع گردانند تا غنای وی درست گردد در حق اختیارات خود. پس آن در [او] را بدان معنی مضممر رساند که حجاب دنیا و عقبی را از پیش او برگیرند. رسانیدن وی آن است که نظروی از این دو عالم بریده گردد تا همت تبع آن معنی گردد^۲ و سر تبع همت گردد تا دل تبع سر^۳ گردد. همگیست مستغرق از دریا بدین معنی باشد. و آن معنی مجذوب حق باشد. پاکی مرد را حکم این کنند، که صفت او بدین دریا چنین گردد.

اما صدهزاران هزار قافله را نهنگ این امید خورده است و دریا را نیافته است. سفر دریا کسی کند که وی را نزد حق قدری نباشد. از فعلهای او اسباب هیچ چیز ساخته نشده باشد. هر که را به عالم صلاح نظری است و در کوی عافیت گذری است، بروی حرام است گفت و شنید این حدیث، که نعلین این دریا جان است. و هر کسی را برگ این حدیث نیست. آنها که سفر این بحر کردند، به^۴ هر قدمی صدهزاران هزار جان اگر در قبض ایشان بودی بذل کردند بشکرانه آن نعمت.

پس عجایب در این بحر بسیار است، و آن عجایب را به جمال آن در توان دید. کمترین عجایبش آن است که مرد را فانی گردانند، تا از دید بقا

۱ - همه ارادتها را همت، همه ارادتها همت را

۲ - «تا همت... گردد» در حاشیه

۳ - تبع سر، سرتبع

۴ - به، و به

بروی اثر نماند. پس بهیافت آن درّوی را باقی گرداند. و اثبات بقاء مرد مکشوف آن معانی است. و آن معانی بقا از مشاهده حق یافته است. پس چون مرد بقا از جان خود دیده است، از بقا کی تواند برخاست؟ ایشان بقا از بقای حق دیدند. این به نزد ایشان فنا بود. هر که را بقای جان است «ارجعی» (۲۸/۸۹) در حق وی درست نیاید در وقت نزاع. آنها که زنده به حق اند آن معانی بربّ خویش انس و الفت داشته است. اگر چه درد نیا بوده است، دوست^۱ خود را شناخته است و در هر لحظه بدو باز گشته است. چون وقت نزاع باشد، ندای «ارجعی» بدان معانی رسد باز گردد به خداوند خویش. پس تابارها راهی نرفته باشد، این اشارت را واقف نگردد.

پس این ندا که بنام از آن طریقین باز خوانند، که در دنیا «فقرو الی الله» (۵۰/۵۱) نشان نتواند کرد که از کدام طریق بحق گریخته است. «ارجعی» را همان معانی است. او دوست را شناخته است و ندای سخن بسیار شنیده است. در این عالم که باشد به امر اوست. چون اذنش دهد که باز گردد، باز گردد بعنایت و خشنودی او^۲، و اگر چه جان از وی بر گیرند.

نبینی که عزرائیل - صلوات الله علیه - قبض کننده صدف است نه قبض کننده درّ، که آن درّ را حق نهاده است بخودی خود بی واسطه. در وقت برداشتن نیز واسطه نباشد. از آن حضرت بدین منزل آمدن به امر واسطه نبود، باز گشتن نیز به امر واسطه نبود. این که از روح خبر نکرد از برای حرمت آن درّ است، که اگر از صدف حکایت کردی چگونه در وصف بگنجیدی؟ چون در وقت نهادن درّ تصرف هستی مرد به حق باشد، درداشتن و برداشتن آن نیز به حق^۴ باشد.

و اگر بعضی را به زوال صدف دیدار عزرائیل برایشان منکر است، که حیات خود را از روح دیده اند، باز آن^۵ آمدن عزرائیل بر خود فرخنده داشتند، که عزرائیل واسطه و روح واسطه و بقاء بشریت واسطه، تا از این

۱- دوست؛ و دوست ۲- باز گردد به؛ باز کردی

۳- اشاره است به آیدهای ۲۸ و ۲۷ از سوره الفجر (۸۹)، «یا ایها النفس المطمئنه، ارجعی الی ربک راضیه مرضیه» ۴- در کنار این کلمه در حاشیه نسخه کلمات ذیل افزوده شده است، بدون اینکه محل آنها در متن مشخص باشد؛ «دل در تن و جان در دل» ۵- «باز آن»؛ در حاشیه.

وسایط برستند و در کلمه «ارجعی» عامل گشتند. در دنیا آمدند و رفتند و با خلق صحبت بداشتند^۱ و همه را به فراق صدف بگذاشتند، اما از دنیا و خلق خبر نداشتند و پاکیزه از دنیا بیرون رفتند، بدانکه از غوغای بشر آلوده نگشتند. تا در بود، جوراح^۲ مرد آراسته بود، چون برفت آن آراستگی را باخود ببرد. چنانکه آفتاب بر آید، روح عالم گردد تا عالمیان در او بحرکت آیند. چون شب آید، حجاب بگستراند تا همه از حرکت به سکونت آید. پس آن معنی که آفتاب جوارح مرد است تا همه را در حرکت آرد، باز به فراق هجرت خود همه را معطل گرداند، از آنکه حق وی را به لطف مشاهده خود در روح مرکب کرده است. و از آن لطافت تابش آن است مرا عضاء مرد را که همه را متور کرده است. دیده را بینائی داده است و دماغ را شمع داده است و لسان را نطق داده است و دست را گیرائی^۳ داده است و پای را روایی داده است و قلب را محبت داده است و سر را صفوت داده است و آن معانی را مشاهده داده است، تا همه را آراسته کردند و از چگونگی آن جاهل کردند. پس مرد را معرفت آنگاه جمال دهد که این سرها بشناسد به تعریف خدای - عزوجل - و از این همه بحق تقرب کند. اما پاس دارنده ندای میثاقی باید بود که آن معنی را حق - سبحانه و تعالی - در ولایت این بشر ملک گردانیده است تا به حکم او باشد؛ سماعش از او باشد، منهاجش بدو باشد، انبساطش بدو باشد، که عارف را جمال معرفت از کلی معرفت خلایق این پسندیده باشد که در این سرای بجز دوست کسی نشناسد. اینجا محرم و آنجا محرم. کس بر معانی او مطلع نگردد و او بشناخت کس مشغول نگردد. کشف بر کشف زیادت باشد. زیادتیش آن است که بر او نماید. انس بر انس زیادت باشد و قرب به قرب. نظر او در آن عالم بغیرت^۴ باشد، که هر کسی را مشغول چیزها بیند و آن به تعریف حق بیند. و اگر از آن تابشی که سرایروی را حق بیاراسته است، اگر با اهل کفر نمایند همه از بتان تبراً کنند، و اگر بر دریاها عرضه [کنند] همه آب حیات گردد، و اگر بر عامه عرضه کنند همه از حسرت

۱- بداشتند؛ نداشتند
 ۲- شاید در اصل چنین بوده است: تادر جوراح بود
 ۳- گیرائی؛ کرائی
 ۴- شاید در اصل «بتعریف» بوده است.

جان ایثار کنند، و اگر بر کوهها عرضه کنند همه عقیق و بیجاده گردد، و اگر بر زمین عرضه کنند همه نقره و زر گردد.

پس حق به لطف خود ایشان را حامل آن معانی کرده است تا به قوت حق همی کشند، که آفتاب معرفت را هیچ فلکی نکشد. آن معنی که در او مضمّن است فلک آفتاب معرفت است. جز او کس آن معنی نتواند کشید.

اما سرّ او مشرق است و دل او مغرب. از سرّ بر آید و بر دل بتابد. و این مشرق و مغرب خداوند راست، ملک عارف نیست. اما نظاره است تا در آن تابش برّ و بحر را ببیند، و عجایب هر یک را ببیند. و سوز آن آفتاب که بر مرغزار بشر تابد همه نبات هستی و عادت را خشک کند، و درختان دید را محو گرداند، و گُل هستی را پژمراند. اما گل محبت را بشکفاند و نرگس ارادت را برویاند و بنفشه وصال را مشکین گرداند و یاسمین انس را از انس جمال دهد و سمن صدق را صاف گرداند و سوسن موافقت را حاضر کند و وادیان^۱ انفراد را به قیام آرد و نیلوفر و فارا آراینده بوستان کند و ترنج الفت را برساند و نارنج حال را گونه دهد و اناروقت را به بر گرداند و هزارستان نیاز را مغلوب و سکران گرداند و باد قرب را بر این بوستان بوزاند و لاله همت را در این بوستان به بر آرد و شراب مودت را در کأس عنایت کند [و] در سحرگاه نیازمرا این عارف را بچشاند.

پس لسان وی را به سؤال آرد و قلبش را به اضطراب آرد و سرش را به انبساط آرد، تا در صبح دوستی در کوی وصال عجز نفس خویش ظاهر کند، و از دوست درخواهد آنچه دوست وی را اذن دهد، که این همه ثمرات عارف باشد.

چون اهل معرفت را بر او کشف کند، عارف مست در این محل یابی که دوست وی را شراب بی واسطه داده باشد. نه، واسطه او او باشد نه جز او. و این را واله حق خوانند، که والهیش از آثار الهی است. هشیارش از همه بیشتر، بدانکه در او آفت هیچ عادت نیفتد. و سکرانش از همه زیادت،

که بخود هیچ نطق نکند. دنیا وعقی در این سکر بروی فراموش گردد. حرکتش سکون گردد. ذکرش سکوت گردد. از حال و وقت خود مجرد شود. از علایق مقامات خود مفرد شود. از اسباب نصیبات خود بی‌ملك گردد. از معلومات خود بری گردد. سکر عارف در حکم وله این باشد، تا شناخته گردد در حق خود و جز خود. و بدانکه حق شناخته باشد، از حق بخود باز نیاید تا آنگاه که بازش دهند، که معرفت حق با معرفت خلق جمع نگردد.

از این معنی عارفان حیران‌اند که از خز معروف خود بمانده‌اند. حیرانی ایشان در حق خود وحد خود افتد، که از هر طفلی طفل‌تر باشند بدانائی. اما در حق شناخت حق از هر بالغی بالغ‌تر باشند. بینائی حق ایشان را پسند است، و به حضرت خود حاضر کرده و در مطالب مشاهده‌شان برپای کرده. حق مشاهده بینائی ایشان است که به لحظه‌ای از او باز نیایند بخود، مگر که حق ایشان را بدیشان باز دهد برای مصلحت معاش. ایشان را یکی به وقت امرشان باز دهد تا از آن نظر به حکم مشاهده آیند. آن معنی در ایشان قیام ابد دارد.

اما تن‌ها را به احکام ارکان نماز باید آمد در تبعیت آن معنی. و گزارد این امر ایشان را از آن معنی در حجاب نکند. سرور مناجات [و] قیام صدق مر آن معنی راست، که رکوع و سجود و تکبیر و قرائت و قیام و تشهد مر این جوارح راست، محبت و خشوع و تواضع و خوف و رضا و تسلیم مردل راست. به گزارد چنین امر ایشان را باز دهند، که آن معنی در کلمه مفردی در آمده است، و او در نظر است و دیگر مر او را همه تبع.

و دیگر وقت خوردشان باز دهند. و خورد ایشان نه این طعام و شراب است. اما معنی را قوت مشاهده است، و سر را قوت لطف پادشاهی است و آلاء و نعماء او، قلب را قوت محبت و موافقت اوست. بی این قوتها طعام و شراب برایشان نگوارد. طعام و شراب را در این مجلس خورند، نه این را در آن مجلس. به چنین خوردشان باز دهند.

و دیگر وقت خوابشان باز دهند؛ و پس خواب غایب شدن است از

حاضری خود. غایب گردند از تصرف حجاب صفا و دلشان غایب گردد. و خفتگی‌شان از این روی بود. و این در حق آن معنی غایبی است و غفلت. پس این غفلت از حق برایشان رحمت است، که رحمت آسودن است. پس این همه مرایشان را آسایش است، و از حق برایشان بخشودن است. پس غفلت ایشان را حضرت همه خلایق است.

اما عارف را سماع باشد؛ بی واسطه^۱ بشر باشد. و این سماع همان معنی را باشد. اما ببايد دانست که در این سماع وی را چون شنوایند، حق سبحانه و تعالی - بدان معنی ندا کند که: «عهد دوستی مرا وفادار^۱، که منم خداوند و پادشاه و پروردگار تو و محبوب و معروف تو، که دوست داشتم خود بی واسطه^۲ تو. و خواستم تا ترا بر این دوستی دارم، ترا داشتم در مشاهده خود. و گفتم عزیز باش به عز^۳ من، قوی باش به غنا من، مستمع باش^۴ به اذن من، باقی باش به بقای من، که منم خدای تو، جل الله. و باش در حکم ارادت من، که ترا خواستم و تو بخواست من مرا خواستی^۳. تعریف کردم تا مرا بشناختی، و هدایت کردم تا به وجدانیت من بگرییدی، و آن دوستی را خلعت تو کردم تا مرا دوست داشتی^۴. اکنون من دوست تو و تو دوست من.»

عارف را در سماع این باشد. و هر که را این سماع نیست و این اکرام نیست، سماع وی خود سماع نیست، که روز میثاق خود همین سماع بود که منم خدای - عز وجل. مر آن معنی را به وقت هر سماعی این باشد. این سماع را سماعی خوانند که میان بنده و حق بی واسطگی شود تا از حق شنود و با حق گوید. سر سماع مستمع را این است.

واهل این سماع را سماع در سماع است. سماعش ندای حق شنیدن است، و سماعش در سماع لطف دیگری است بساوی^۵. و شرب در شرب است. و شربش از هر دو عالم پاک آمدن است، و شرب در شربش در اسرار مشاهده دوست یافتن است. و این مستمع را سکر بر سکر است. از غلبه‌ای

۱- مرا وفادار؛ مرا وفادار ۲- باش؛ باش باش ۳- خواستی؛ خواستی
 ۴- اشاره است به آیه ۵۴ از سوره مائده (۵) که می‌فرماید: «یجهم ویجونه». رجوع شود به فصل‌های ۲۱۹۸ از کتاب سوانح احمد غزالی (بتصحیح ه. ریتز. استانبول، ۱۹۴۲).
 ۵- ساوی؛ باقی

بیرون نیامده باشد دیگر بارش مغلوب کنند. و این غلبه سرّ وی را باشد، که نور بر نور زیادت می کند تا قوی گردد و از عالم بشریت خود معزول شود. چون بدان وقت به عالم بشرش آرند، عارف رفته باشد نه مانده. مستغرقی عارف به دریای معرفت این باشد، و به کف آوردن صدف و قبض کردن درّ این باشد.

اما به هر درّی جان بازی باید کرد تا این حدیث را عین بیند نه صورت، که هیچ چیز را از این صورت نشان نتوان کرد. و دلیل را بر این مجال نیست، که دلیل مرد به بحر معرفت فنای مرد است - که گوهر معرفت عزیز است. نیک عزیزی باید و استوار حدیثی تا مرد بدان رسد؛ که هر که رسید، آن معرفت از وی محو کند تصرف تمیز را.

اما جان در سفر این بحر فدا باید کرد، که جان قوام بقای تو است. پس بقا را کم باید زد. و دل را فدا باید کرد، که دل مقام مقامات است. و از مقامات هجرت باید کرد، که آن درّ را دیدن نتوان مگر به نفی تمیز، که تمیز عارفان را به راه معرفت عدیل بداست. عارف را از او اعراض اولی تر، که تمیز را در معرفت راه نیست - چنانکه می گوید:

این معرفت دوست عزیز است عزیز

زان محو کند ز عارف خود تمیز

جان در سفر بحر فدا کن، دل نیز

در دیدن درّ نکو نیاید هر چیز

بحر دوم

جلال

بحر دوم جلال است و گوهر وی حیرت است. این بحر جلال بحر ژرف است که به نهایت وی کس نرسد، بدانکه نهایتش نیست. اما مسافر در او ابتدا و انتها دارد. پس در چنین بحر سفر کردن بجز حیرت به کف غواص او چه آید؟ و صدف این بحر در حیرت است که بدین هر موجی که چنین چندان هزار خلاق تمیز را و ولایت تصرف را مستغرق سلطانت خود گرداند. در این مقدمه رمزی از جلال^۱ یاد کرده شد. اما شرح او اکنون بیان گردد. و علم جلال نه چون حکم جلال است، و حکم جلال نه چون کشف جلال است، و کشف جلال نه چون عین جلال است. اما بیاید دانستن که مراتب مرد دریافت هر یک چه گردد. این جلال بزرگواری است، و سزاوار بزرگواری بجز اله کس نیست.

علم دانستن آن است که حق را بزرگوار دارد. و این تصدیق اقرار وی است. اما باید که تأثیر این علم بروی پدید آید، که دیدار بزرگی خودش چون نماند او را بزرگ دانستن است. و هیچ حرکتی و سکونی از او موجود نیاید مگر همه موافق، که این علم مرعالم خود را بدین پایگاه رساند. باز چون حکم^۲ جلال باشد، چون که دعوی اختیارات مرد را به تابش خود محو گرداند، که در حکم نمایش به بینش خود در آید، تا در حکم او حاضر همی باشد که این حضرت اهل جلال است که صدف بحر جلال به جز حضرت چیزی نیست.

اما کشف جلال مرد را نموده گردد و در یابد سر^۲ هر احکامی و ارکانی که در حضرت پادشاهی مر اورا بیاید، که آن حضرتی است؛ حاضری باید بدان تابش پاک گشته تابان حضور حاضر آید^۱، که حاضران رفتگان اند و غایبان ماندگان اند.

باز آن را که عین باشد، از این عین نه رؤیت خواهد. اما عیان گردانیدن وجود او باشد و از عدم غیبت^۲ نمودن. تجلی باشد مرحیات وی را تابیدن بحر مسافر تواند گشت، که غواص به دریا آنگاه تواند فرو رفت که از همگی خود تبر^۳ کند، که در^۴ را بخود در نتواند یافت. پس بیخودی کسوت وی گردد. بدین بحر اولی تر آنکه بی خویش بود^۳. پس تا جلال حق مر اورا از همتائی او بنشانند غواصی این بحر نتواند کرد.

اما علم جلال دل راست، تا به هستی وی قوی گردد^۴ و بار دوستی بر گیرد و تحمل کننده حکم وی گردد.

و حکم جلال سر راست، تا از کل^۵ خلائق مستغنی گردد و از اسیری حکم آفریده آزاد گردد و به بند تعظیم دوست بسته گردد.

باز کشف جلال مر دیده سر راست، که آن دیده را همت خوانند، تا در آن تابش عالم بی نیازی را ببند و از کلی مکونات به نظر هجرت کند. باری تعالی مر آن معانی را عیان گرداند بر این دیده تا همگی مرد را از او بیستاند. و آن معانی را مشاهده جذب کند. استدن آن معنی مر سر^۶ دل را آن معنی است، که تا حاضر گرداند مر اشارت وی را که او را خود دوام حضرت است. اما تا مرد در این دریا صدف حضرت بدست نیاورد، آن معنی که در^۷ است بروی جمال ننماید، که جمال دیدن را محرم باید. و تا جلال حق بر دل وی مستولی نگرده، به محرمی^۵ مستحق وی نشود. که حاضران را عظیم خطر است در سفر این بحر، که اگر در حضور آن حضرت بدیشان لحظه ای غیبت عدیل گردد به چند گاه بدان محل نرسند^۶.

۱- «باید بدان... حاضر آید» در حاشیه

۳- بی خویش بود؛ بیش خویش یابد بود.

و به محرمی ۶- نرسند؛ نرسد

۲- و از عدم غیبت؛ از عدم غیبت و

۴- گردد؛ گردد ۵- به محرمی؛

اما حاضران بر سه وجه اند: یکی حاضر است به علم او. تواند که بدان نباشد، که چون به هستی خداوند را - عز و جل - می دارند چنانش باید بود به ظاهر و باطن که هیچ چیز از مخالفت بروی گذرنکند، که راه حضرت راه موافقت است. مخالفان حاضر نباشند.

باز^۲ آنکه به حکم آن حاضر است، که بروی چیزی نگذرد که او را از آن حضرت غایب کند. و اگر بگذرانند برای ابتلاء اوست، تا اگر ببینند فریاد خواهند از حق به برداشتن آن چیز، که لحظه ای باز ماندن این حاضر بیش از آن حجاب کند که همه اهل دوزخ را آتش. و این حکم دوامت واجب کند. هر که را این حکم نبوده است که کشف را بخود تواند کشید و یا در حکم او استقامت تواند کرد. آنکه در آن حکم است اندوه هیچ چیز در وی نمانده باشد. اما گاه فراق باشد و گاه اندوه فراق باشد و گاه رجای وصال. چرا گاه همت وی در این بوستان است. و گاه بنزد و گاه بگدازد. در نازش چنان امید افتد که گوئی دوست وی را دیدار خواهد نمود، و در گدازش چنان داند که داغ فرقت بر او خواهد نهاد. حاضری وی برای این دو تصرف است.

باز آن را که کشف است، وی مدام حاضر است در موافقت آن معانی که در او مضمراست. اما از حق او را ستدنی و داندنی است. چون در کشفش آرد، او را از عالم تمیز بستانند، و از احوال اوقاتش بیرون آورد تا و اصف احوال خویش نیاید. باز چون بازش دهند آن احوال را بر او فراموش گردانند تا دریاد دون حق نماند، که حاضریش برای آن حضرت باید نه برای کشف حجاب خود، که حاضران را نصیب محو گشته است، که تجلی مرد را برای آن است که تاسر او را از این تصرف بستانند. بقای احوال وی را به وقت سپارد. وقت کبریائی. نشانه وی گردد. آن نشان حجاب وی باشد. مر او را در حال حیرانی واجب کند ماندن. این نظر چون بماند غرقه شدن وی است، تا بی این دید موج عنایت او را از دریا براندازد.

اما در حجاب آستین قبض گردد. چون فراق وی را به حبس ارادت باز دارد، نه دنیا و نه عقبی قرب وی نیاید. بی خبر گردد از نعیم اهل بهشت

وازرنج اهل آتش و از گردش روزگار و احوال خود. و اگر همه در این محل بماند، وی به تفت^۱ حسرت بسوزد. آنگاه حق او را از او بستاند و در سفینه^۲ عنایتش بنشانند و بروی لطف کند تادر^۳ عنایت را امر کند تا سفینه^۴ وی را به جزیره شط رساند که حجاب قبض محو گردد و بوستان بسط را آراسته کند و گلبن امیدش به بر آید. نرگس^۵... و سرایر خویش را به مناجات و نیازمندی بپاراید. به سریر پادشاه بی نیاز نیاز خود عرضه کند که: «ملکا، در آتش فرقت همت ما را بسوختی و از فضل و عنایت خود ما را به جزیره شط رسانیدی. اکنون ما را در این محل^۶ مقیم گردان که این بس با راحت منزلی است و باتشریف و نزهت بقعه ایست.»

آنگاه وارد حق او را بپا گاهاند که: «از این ذکر سکوت آر، که این محل^۷ انبساط تو نیست. ترا در حکم او باید بود نه او را در حکم تو، که بزرگی حق بر تو از آن کشف شد تا در تو این ارادت نماند.» آنگاه مرا و را بدین انبساط باز و اقبض گردانند. هم در این گردش وی را همی دارند.

اما باید که دریابد سر^۸ احوال روزگار خود را، و حقیقت هر معانی را ببیند. بدان معنی که [اگر] از آن محل وی را نقل خواهند کرد، درخواست وی بی ادبی است. و اگر نقل نخواهند کرد، درخواست وی اجتهاد نمودن است. به هر دو حال حرمت نگاه داشتن اولی تر. و از آن حضرت بدین چیزها غایب نباشد، که اهل جلال را معلوم نگردانند آنچه اهل جمال را معلوم گردانند. چون تجسس و تصرف کند از آن فراق که همی ترسد، نعوذ بالله، بدان مبتلا گردد، حذر باید کرد و خود را از استاخی^۹ منع باید کرد، که چندان هزاران هزار را از این حضرت قربت معزول کردند، که ایشان خود را قریب دانستند؛ و چندین هزار هزار بدین حضرت قریب کردند، که ایشان خود را بعید دانستند.

پس علم همه خلایق در جنب علم حق جهل است؛ تا همه آن موجود آید از عدم پندار بنده که^{۱۰} حق [را] دانسته است به علم خود، تا بنده را در

۱- سفینه، سینه ۲- در اینجا حدود سه سطر محو شده است ۳- استاخی = گستاخی ۴- قریب، قربت ۵- که، که که

آن وقت مبتلای خود گرداند، تا از مقام جهلش به مقام علم برساند. شقی نداند که اوشقی است^۱ و سعید نداند که اوسعید است. بجز پادشاه - عز اسمہ - کس این علم نداند. بدین معنی آن علم جهل است؛ تا آنگاه که به پایگاه سعادت و شقاوتشان برپای کنند. آنگاه از جهل به علم آمده باشند.

اکنون عالم باشد با حکام الله، اما عالم بالله، که هر چه در سر ایر او از عدم در وجود آید که بدیدار ارادت حق گردد، سر آن چیز را در حضور حضرت پادشاهی به آثار مشاهده او ببیند، که جز بنمود دیدار او نتوان دید. چون بدو نمود فارغ گرداندنش از آن چیزی که وی متصرف آمد.

باز عالم بحدود الله آن باشد که حد خدای تعالی را به تعریف حق ببیند و تجسس کند مگر سر خداوند بیابد. بدانکه هر گز در نیابد، که هر چه را حق بپوشد از بنده خویش نتواند که بنده آنرا کشف کند و هر چه را کشف گردانیده شود نتواند که آنرا بپوشاند، که حق غالب است و بنده مغلوب. همه هلاکت اختیار کرده باشد که سر حق را تجسس کند و حکم او را جوابی^۲ گوید.

پس این حد نگاه باید داشت که طلب در خود درست آید. دیگر بنده را بر اختیار حق و چگونگی راه نیست. چگونگی طلب تشبیه و تعطیل است و مثل و جنس، و حق - سبحانه و تعالی - از این صفات منزّه است. پس ای جوانمرد، بنده را کجا زهره و یارای آن است که گوید مرا در وصال دار یا در فراق، یا در کشف یا در حجاب. ناگفتن این چیزها حد حق نگاه داشتن است، که کشف حال جلال این همه را از سر بسوزد، که سلطانت جلال بزرگی است.

هر که را در آن بحر غرقه کردند اثر آن تصرف نماند. حاضر باشد بحق، اما از حضرت خویش خبر ندارد. و حاضر غایب این را خوانند. و مسافر مقیم این را خوانند، و طالب بی طلب این را خوانند. پس چگونه در توان یافت و صفت توان کرد روزگار کسی را که خودش را از خود خبر نیست؟ و دیگری از او چون نشان یابد؟ اگر ذره ای از آن سوزش که وی را

۱- است، ایست ۲- جوابی، جرای (اجرای)؟

درسر^۱ آید - که از جلال حق پدید آمده است - بردوزخ نهند به فریاد آید. جز خداوند کس از احوال ایشان خبر ندارد. و غرقه شدگان از نشانیها بی نشان و از مکانها بی مکان. سر^۲ این مرد را بود، که درد دنیا در آید و بیرون شود، که هیچ چیزش از تصرفات این عالم نمانده باشد. و اگر پرسندش جواب آن نتواند داد، بدانکه به شخص بوده است نه به معنی. و این عالم در حق او چون شب باشد. هر که در شب به منزلی نزول کند، چگونگی منزل به روز از او پرسند جواب نتواند داد^۱. مرد حاضر را بدین صفت یابی.

گوهر حضرت عزیز است. هر متکلفی را ندهند. این حاضری از نماز و روزه و حج و غزو فراتر است. بیرون از نماز این حاضر را چنان یابی و در نماز هم چنان. اما در نماز زیادتى جذبه^۲ آن معانی است، که وی را به - مشاهده حق نمایش دهند، که غذا آن معانی را بینائی است و نور بصیرتش آن است؛ که هر که را کرد و گفت، این حاضری نیست؛ بصیرت سر^۳ وی از آن نور نیست، و میقات وی میقات نیست.

پس ایشان که دامن ارادت را از علایق هر دو عالم درچیدند برای این حضرت را بود، و روشنائی آن در بصیرت را. کلتی خلایق مرا این حاضر را غایب نتوانند کرد. اگر چه در میان خلق است، باحق است. و اگر چه در خلقت است، باحق است.

اما این حاضری راست که او را در عین جلال داشته اند، یا چنان کش همی دارند می باشد، که حاضر کرده حق است. و حاضر کرده خود مشغول هر چیز گردد. و او را در حق این طفل است. پس طفل را همه دعوی باشد، و بالغ را همه معنی. طفل به تبش بتفسد^۲، و بالغ را بسیار آتشیهای کبیر گرم نکند. و طفل به جرعه ای سکران گردد، و بالغ را خمها سکران نگرداند. پس بالغان محرمان حق اند، که ایشان را در پرده افراد داشته است. به هر کسشان ننماید. اگر چند هزار هزار منظور را در نظر حضور دل ایشان آورد و بیرون برد، ایشان بر بینائی آن صورت محرم نیابند و بر خیال آن چیز منزل

۱ - «بدانکه بشخص... جواب نتواند داد» این عبارت در نسخه تکرار شده است

۲ - تبش = تابش؛ تفسیدن = گرم شدن

نکنند. پس این را حکم نادیدن کنند نه حکم دیدن.

باز طفل چون کتیزك بکراست. وی را روی در باید کشید تا هر کسی جمال وی نبیند، که او را به ارادت خود درخواهند. و به هر نصیبه سریش ایشان از مکان دل بیرون آرند و مهر بکری از حد سر وی بر گیرند تا هر که نخواهد وی را مکتاره بیند.

پس ای جوانمرد، حدیث حضرت و با خود ماندن نیکو نباشد. حاضران خود بر ذکر حق مانند، و بر ذکر خود چگونه مانند؟ کلتی خضایق بر سر حاضران فراموش گشته اند. اگر طریق حضرت نه چنین عالی بودی، هر مدعی دعوی این کردی. این رمز از سیرت ایشان بدان یاد کرده شد تا مدعی از دعوی به معنی رود، و دید معنی از حضرت خویش بر گیرد، که بر حاضران مانند را همچنان حکم کنند که بر غایبی - که بر حضری مانند^۱ در این راه وقت^۲ است. و وقت^۳ این راه صد هزاران هزار حجاب است. اگر چه آن لحظتی و خطوتی است، جلال حق - جل و علا - اهل خود را نگذارد که در منزل عادت خود نزول کند یا در هر دو عالم از راه نصیبه نظر کند یا بر کسی وصف حضرت کند یا شرح وقت حالت^۴ کند، که این حالت مرد در ولایت بر^۵ باشد نه در ولایت بحر. در بحر خوف غرقه شدن باشد. بدین ذکر کجا پردازد؟ غرقه شدن را با این حدیث کار نیست. و مرد خشکی را بر غریق دریا دیدار نیست، که وی از صفت خود بی صفت گردد و به صفت بحر آراسته گردد^۶، تا زنده بستاند و کشته باز دهد، برای اظهار سلطانت خود را البته میت قبول نکند، جز حسی. که این طبع ناز دارد زنده گیری. پس هر که را به حضرت غیبت خویش دیدار است و او حی به نزدیک خود است و میت به نزدیک بحر، بحر وی را قبول نکند. باز آن را که از این هر دو بی صفت بیند و دیدار او در باقی بیند، به حکم زندگی آن دید وی را بگیرد،

۱ - ماندن، ماند که ۲ و ۳ - وقت، وقت ۴ - شاید در اصل «حالت وقت» بوده است ۵ - شاید در اصل «صفت خشکی» بوده که در آن صورت عبارت بالا بدین معنی خواهد بود... که غریق دریا از صفت خشکی بی صفت گردد و به صفت بحر آراسته گردد ۶ - «بی صفت... گردد» در حاشیه

مستغرق سلطنت خویش کند تا از آن دیده بمیرد، پس اش براندازد^۱.
 بحر جلال را این صفت است، تا همه را از صفت بی صفت کند. چون
 بی صفت گشت، از بی صفتی چگونه صفت^۲ کند؟ این اظهار از آن غواصان
 است، که هر که را برگ این حدیث نیست تکرار این حضرت نباید کرد.
 از هر نوع رمز رمزی گفته شد از عجایب این بحر جلال. و او صدف
 حضور دارد. طالب وی را نیز حضور باید تا در طلب آن در^۳ از جان خود و
 مصالح او دور گردد، که در آن بحر نه نشان حور است و نه نشان قصور، که همه
 نصیبه را از او محو کرده اند، که او بحر جلال است. موج او همه نور باشد،
 تا بر هر چه مرد را نظر افتد آن نور دیده وی را مستغرق حکم خود کند، تا
 از همه باز ماند - چنانکه قایل گوید:

نظم

در بحر جلال حق صدف باشد حور
 تا طالب در^۴ ز جان خود گردد دور
 آنجا نه نشان حور باشد نه قصور
 کان بحر جلال است موجش همه نور

۱- یعنی پس از آن او را براندازد. ۲- شاید در اصل «وصف» بوده است

بحر سوم
وحدانیت

بحر سوم وحدانیت است و گوهر وی حیات است. وحدانیت یگانگی است، و یگانگی بر حقیقت خدای راست - عز آسمه - که احد است. واحداً بجزیکی نتوان گفت. پس یکی بی شریک بود در دارندگی. بی نظیر بود در بخشودن و رحمت. کریم بود به لطف کردن. غنی بود به عطا دادن. صمد بود به حاجات هریک و حکم شنیدن. علیم بود به اسرار هریک دانستن. عالم بود به بایست هریک و حکم کردن. معروف بود مر آن معانی را بخود تعریف کردن. محبوب بود دوستان را به دعوت ارادت خود خواندن، و با هر کسی نیکوئی کردن، و بر سر هریک بر^۱ و احسان خود ظاهر گردانیدن و ولایت دل هریک را به نور قرب آراستن. پس جز صفت وحدانیت نیست که بر بندگان این کند.

امّا موحد را باحد^۲ خود از گردش و از نمایش مشاهده احد فرد افتاد، و اینست اقراری که از وی موجود آمد به سلطانیت کشف مشاهده بود. امّا موحد را در^۱ پایگاه عز^۲ بپا کرد. لباس حیات داد و غذایش همه حبیب است تا همه با خلعت دوست^۳ بود، که به هیچ دوستی مخلوقات تقرب نکند. برای اظهار آن خلعت دوست بود و غذای دید خود بخورد در همه احوال، اظهار بی نیازی را - که سیران به هر چه نظر نکنند و پوشیدگان به هر لباس آرزو نبرند. پس موحد را عزیز بدان خوانند که از وی این معاملت به حاصل آید، بدانکه وی را انکار نباشد، و هر دو بی نظیر^۳ نباشد، که بحر احدیت وی

۱- در: در در
 ۲- «دوست»؛ در حاشیه
 ۳- شاید در اصل چنین بوده است: «و مرا در نظیر»

را نگاهدار باشد.

اما تأثیر وحدانیت: یاد^۱ خدای - جل جلاله - بنده را در طلب این سفر آرد تا حقیقت صدف این بحر و بر^۲ در خود بجوید، که بحر وحدانیت بحر عظیم است. و هر کسی بدو تقرب نتواند کرد و بطلب صدف نتواند رفت، که صدف او حیرت است. و حیرت او از خود ماندن است. پس بی خود چیزی طلب کردن کاری عجیب است.

اما در این معانی روشن اشارتی است، و بیان عبارتی است: بدان که هر چه به طلب باشد، طلب طالب بهای آن چیز گردد، و چون بیابد مالک آن چیز شود. پس این صفت بنده را مجازی است، خداوند را حقیقت، که علت یافت وحدانیت نباشد. اما ارادت وحدانیت که بنده را بدین طلب آرد، روا باشد تا در راه خویش طالب آید، و از عالم بشر طلب کند آن معانی را که در او مضمر کردند. و در حد و حدود دل خود چندان هجرت کند که جستن او برسد. عجز آرد تا که از قوت خود باز افتد. از آن طلب بی طلب گردد تا از راه بر بیرون شود. آنگاه باید که بنالد که: «ملکا، رفتن من از مکانی است به مکانی، و از ثریاست تا ثری مکان. و هیچ مکان نماند که از تو نظر نهان بر گیرد. نکته امید مرا از طریق صلاح این جان کوه گردان، تا بدین بحر مسافر گردم و غواصی را بجان بخرم^۳ و بدان صدف رسم».

پس عنایت حق مرا و را سفینه گردد، و لطف حق مرا و را دست گیر گردد - این سفینه نه بردارنده شخص اوست، بردارنده همت اوست - تا آنگاه او را از کل^۴ خلاق بیرون برد، و این خلق دید علم اوست؛ تا آنگاه این سفینه بگردد، گشتن او نظرش به حق ماندن است؛ تا در این بحر غرقه گردد، و این بحر آن است که یگانگی خدای بروی کشف گردد؛ نماند بر او بقیّت از معلومات نظر.

اما در این کشف به داده مستهلکی واجب کند، که دور گردد از دل و مقامات آن، و بی تصرف ماند از بر^۵ صفوت آن، بی خبر و خالی ماند از همت و انابت و اجابت، تا آن معانی را [به] نفی این چیزها^۶ یگانه گرداند -

۱- یاد، باد ۲- بخرم، بخورم ۳- چیزها، چیزهای ۴- کل، همه ۵- بر، برتر ۶- چیزها، چیزهای

چنانکه مهتری را در حرم ملوک خوانند تا چاکران وی بدرمانند، یگانه آن معنی گردد.

و سرّ چون از صدف دور ماند و همت از تصرف معزول ماند و دل از عبارت آن مقهور ماند، در حکم آن افراد از حدّ فردی ندای حقی سماع کند که، «یگانه باش مرپادشاه خود را، که مرا شریک نیست. و من همان خواهم که روز میثاق ترا گفتم: اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ و هدایت دادم ترا تا مرا بلیّ جواب گفتی. خلعت [من] مر تراست. کمال محبت من مشاهده تست و عنایت من سماع تست. ندای من منشور تست. اذن من ولایت تست. معرفت من بوستان تست. انس من طاعت تست. ذکر من شراب تست. وصال من راه تست. قرب من مشاهده تست. که ترا عزیز گردانیدم و آنچه به حضرت من مر ترا نموده گشت از آثار وحدانیت من بود. بباش در حکم من. و چون ترا بیاید تقرب مشاهده من، بگریز از این حشوات، که از ایشان مفرد آمدی نی^۱ سوی حضرت من، که خداوند توام.»

«فَقَرُّوا إِلَیَّ» (۵۰/۵۱) را سرّ این است: گریختن آن معنی را از دل و سرّ و همت خود به خداوند خویش. امّا تا اذن حقی نباشد و تعریف معروف نباشد، پس چون بارش دهند؟ نه همت را از آن اسرار خیر بود، نه سرّ را، نه دل را. که اگر چه آن معنی را شنوایند، همت بدانندش^۲ مستهلک گردد، و اگر سرّ داند از حسرت بسوزد، و اگر دل داند بطرقد.

امّا آثار آن خلعت بر هر یک پدید آید تا بدانند که مهتر ایشان را از پادشاه اکرامی بوده است. همت را بنمایند هر چه^۳ در مکونات عجایب پوشیده است، تا مجرد گردد شرط متابعت را. و سرّ را بنمایند هر چه عجایب صفات است، و سرهای آن، و کشوف هر حجابی، و دیدن هر نهانی، تا مجرد شود شرط موافقت را. دل را^۴ بنمایند عمّال هر مقامی و سرّ دیدن هر فعلی، تا مجرد شود برای احکام حضرت را.

آنگاه موحد را مفردی درست گردد، و از بحر وحدانیت بهره بگیرد.

۱- شاید در اصل «آئی» بود. است. ۲- بدانندش، بدانندش ۳- هر چه، و هر چه ۴- شرط موافقت را دل را، و شرط موافقت ویرا

بهره وریش از خود دور گشتن است. چون حال وی به بحر وحدانیت بدین صفت گردد، بیش نه ارادت بیند نه صدق بیند، نه محبت نه شوق نه انابت نه اجابت نه اقامت نه انس نه وصال نه فنا نه بقا. اکنون باشد که صدف دریای وحدانیت به کف آرد و متحیر گردد، که بیان غرقه شدگان نکند.

پس ای جوانمرد، کسانی که بدین دریا غرقه گشتند عاجز آمدند از وصف کردن غرقه شدنشان، و دیگران عاجز آمدند از تصرف چگونه گشتن ایشان. چون کشته نشان ندهد از خود، دیگر کس از او چگونه نشان یابد؟ بدین معنی موحدان به هیچ چیزی نظر و تقرب نکنند.

و در این دریا آفتابی است که آن آفتاب را بر هر که مستولی کرد تاهمگیش نسوزد بنفس بازش نگذارد. آن آفتاب قربت و دوستی است، که محبت را در محبت بسوزاند، و کوه را کوه بلای وی گرداند تابلا نبیند. و در دیده او کوه نماند، چون نظر بر همه ولاء^۱ نماند. اما محبت را بر دوستی چندان بدارند که عقد همه دوستیهایش فسخ گردد.

پس در حرم نیازش در آرند و بسیار بروی لطف کنند. پس داغ مفردی بر روی دل وی رقم کنند و شرایط دوستی را تعلیم کنند و حدودهای بی اختیاری بدو نمایند و لباس بی مرادی در او پوشانند و شراب بی قسارایش بچشانند و نعلین صدقش در پای کنند و در میدان والهیش بدوانند.

پس صلاهی رد^۲ او را منادی فرماید تاهمچ چیز از مرادات او مشتری او نگردد. چون به تتبع او تقرب نکند - بدانکه بروی داغ یگانگی بیند - هیچ کس بدو نظر نیارد کرد. و این نکوئی حق باشد بر محبت او، که معاونت هر يك از او بر گرفته باشد.

اما محب^۳ را در نهادن آن داغ خبر نبود. باشد که اگر خبر بودی، دیده بخود باز کردی که من او را دوست داشتم، مدعی گشتی. چون آن نبیند خود را از همه مستغنی بیند. واقف شود که مرا دوست داشت و نظر هر چیزی از دلم برداشت. آنگاه موحد محب^۳ بی نصیب باشد و در کوی دوستی یگانه بود. آنها که در دوستی یکی باشند چنین کس باشند، که همه

۱- ولاء = دوستی ۲- محب، محبت

از دوست ببینند و از خود هیچ نبینند.

بدان حضرت شکسته و بی نیاز^۱ این را خوانند، که هیچ چیز را در دل وی منزل نمانده باشد. نابینائی همّت وی را بود، و کسری^۲ سر و گنگی دل وی را بود. «صَمَّ بَكَمَّ عَمِّي فَهَمَّ لَا يَعْقِلُونَ» (۱۷۱/۲) در حق این چنین محب بود، که این محب را مذل خوانند، که ذلیل دوست باشد نه ذلیل جزدوست. در دوستی محب را ذل است.

ذلیل آید، اما عزیزش باز گردانند. فقیر آید، غنیش باز گردانند - بدانکه عزت محب به قرب دوست است نه به دنیا و عقبی، و غناش به لقای دوست. پس دنیا و عقبی بدیشان عزیز گشته باشد و ایشان بدوست، که دوست بدیشان لطف کرد. و اگر نه، که توانستی که در دوستی قرار گیرد؟ که دوستی را شرطهای بزرگ است. که این استعمال باید کرد که دل و جان فدا کنند. و آنچه مصالح این دوست است چون بنگری خود ملک دوست است. محب را خود از آن خبر باید تا فدا کند. چون مقلسی به نزد وی معلوم است، خود چه دارد که بدان حضرت برد جز حیا؟ بروی چیزی نماند. حیرت وی از این حیا خیزد. و در این حیرانی حق وی را عنایت کند و دست گیرد، که: «بی نیازم از آنچه تو آری. تو مملو کسی و آنچه آری مملوک است. بر تو آن است که به وحدانیت من نظر کنی به نمود من. پس بدانی که من با توجه کردم. این دیده را جریده حضرت ما کن تا در پایگاه شکر استقامت یابی. من بر تو نعمت زیادت کنم. زیادتى نعمت مر ترا آن است که در دنیا مشاهده خودت بنمایم چنانکه من خواهم، و از خلاقیت برابیم [که] من قادرم، و به عقبیات لقای خود بنمایم چنانکه خواهم، و از کلی برابیم که بدین نکوئی کردن من سزاوارترم. زیادتى من بر نعمت این است. پس آن کسانی که این نعمت را بشناختند و روی به عالم خلق آوردند آن از ایشان کفران است، تا پوشید برایشان مشاهده خود، تا عارفان اند و از معرفت خبر نی. فردا لقای من ببینند و از آن نیز خبر نی». پس محبان را پراکندگی و گریختگی از هر دو عالم برای این معانی است. تأثیر وحدانیت سر موحدان را این باشد.

پس ای جوانمرد، یکی در عمر خویش باید که این حدیث را طلب کنی، که هر که را این زندگانی نیست عمروی چون عمرستوران است که به خوردن گیاهی بزنند و به ناخوردن بمیرند، پس این دو عالم را چرا گاه تو گردانید. چون از این بخوری این را حیات شمری و از حیات آن مردان بمیری.

پس به هر دو عالم تو خود عین زحیری. راحت جز به نزدیک مردان نیایی، که ایشان را به بحر وحدانیت غرقه کردند و بقای عادت را از ایشان غارت کردند، و حق مرایشان را بقاداد در وجود محبت خویش که يك لحظه از دوستی او باز نمانند، و شربتی آب بی دوستی او نخورند - که در این بحر راهی است که جز به ترك جان نتوان سپرد، که خیانت محبت در راه دوستی برخود تکیه کردن است.

و ژرفی این بحر آن است که اظهار وحدانیت است. و این راهی است که متقدمان رفته اند - آنها که دل ایشان فرد بوده است. و این بحر را حق بر سر هر محبتی سلطانیت داده است تا مستغرقشان گرداند. پس راحت زندگانی آن راحت است که در آن مستغرقی حیات یابند - چنانکه گوید:

نظم

بحری که در همه به ترك جان است

ژرفیش معظم است که او وحدان است

این راه مقدمان دل فسران است

کین بهره سرشان بحق سلطان است

بہارِ چہارم

ربو بیت

بحر چهارم ربوبیت است و گوهر وی بقاء. و این بحر ربوبیت که ژرف وی را نهایت نیست اظهار خدائی است.^۱ خداوند - عز آسمه - دل بنده خویش را به آثار ربوبیت بیاراید. سر عبودیت را بر او کشف گرداند، تا معلومش گردد که در این کلمه که حق گفت «یا عبادی» (۵۶/۲۹ و ۵۳/۳۹) چه معنی است. و این بزرگ منزلتی باشد که خداوند بی نیاز بنده نیازمند را ندا کند که: «بنده من». از این بزرگتر عز نباشد بنده را.

و صدف این بحر خود عز است، و در این صدف آن در مضمراست. اما بنده باید که سر عبودیت دریابد. سر ربوبیت را دریافتن از بنده^۲ درست نیاید بی تعریف کردن حق. و حق معلوم گرداند، بنده بیند. چو پوشاند، بنده چگونه بیند؟

اما بیاید دانست که خدائی خدای اظهار است که بود و باشد، اگر چه خلاق نبودند که بیودند، باز نباشند و باز بخواهند بود. و این تبدیل و تغییر در صفت بنده جایز است، که از عدمش در وجود آورند و از وجود به عدمش برند و از آن عدمش نیز بوجود آرند. پس جز اظهار خدائی نباشد که بنده خود را بدین صفت همی گرداند.

اما اظهار خدائی به باطن بنده است که بیند در گردش احوال خود که از عدم دلش در وجود آرد. عدم دل آن است که در مقامات خود ناظر است. چون از آن در وجود آید سر وی را صاف گردانند تا ناظر تابش گردد،

۱- خدائی است، خداست

۲- دریافتن از بنده، از بنده دریافتن

و بهوی یقین گردد آنچه^۱ بروی پوشیده بود.

این دید نیز وی را عدم است. از این عدمش نیز در وجود آرند تا تجلی بر^۲ وی مستولی گردد. همه^۳ او را مستغرق حکم خود کند تا مانند نزد او تمیزی و تصرفی. و چندانیش در حکم خود ندارد که آن^۴ عدم وجود که از او گذشته است فراموش کند، که خود را نه^۵ اهل دل شناسد نه اهل سر^۶، و نه حاضری خود را داند و نه غایبی را، نه محب^۷ داند خود را نه عدو، و نه خایف داند خود را نه راجی، نه صابر داند نه راضی، نه شاگرد داند نه کافر، نه قرب داند نه بعد، نه انس داند نه وحشت، نه توحید داند نه معرفت^۸، نه وصلت داند نه فرقت. از این همه اش تجلی بستاند. اما وی را هنوز بینائی نداده باشند، که تصرفات از او بستانند و از این عالم نایبنا باشد و نداند که با وی چه می کنند. جهل بنده در این پایگاه پدید آید. بی خودی و بی خبری در این پایگاه باشد. آنگاه گویند که محب را دل در بر^۹ بمانده است^{۱۰}.

این حدیث است که حیرت وی در این منزل پدید کرد. حیرت در کوی بندگی این است. این را حکم و له خوانند، و این را مبتلای نیاز خوانند، و این را هجرت همت خوانند، و این را صدق عزیمت خوانند، و این را طریق وقت خوانند، و این را میدان حال خوانند، و این را متخارادت خوانند و این را حسن طاعت خوانند، و این را سر^{۱۱} اخلاص خوانند، و این را راه انفراد خوانند، و این را گوهر تسلیم خوانند، و این را حکم تفویض خوانند. از این نوع بسیار است.

اما نشان داده شد هر که را در حکم تخلیق نماند، درستی حال وی این باشد. آنگاه مهذب گردد و تجربه^{۱۲} که طاقت را افتد در سفر باشد. اگر چند هزار بار مردی مشرق و مغرب را به زیر قدم آرد این تجربه اش حاصل نیاید.

۱- ناظر تابش گردد و بهوی یقین گردد آنچه؛ ناظر تابش بوی یقین گردد و آنچه

۲- بر؛ بوده ۳- آن؛ از ۴- خود را نه؛ خود را ۵- معرفت؛ شاید در اصل «شرك» بوده و یا شاید تمامی عبارت چنین بوده است، نه توحید داند نه شرك، نه معرفت داند نه نكرت (رجوع شود به صفحه ۶۸).

۶- شاید در اصل چنین بوده است، «دل در بر نمانده است» یعنی دل از دست داده است.

هر که را این تجربه نیفتاده باشد وی مرد طرق باشد^۱. بهوی اقتدا کردن از راه افتادن است. طریقت از آن خوانند که از این هر طریقی را در گردش احوال بدیده باشد^۲، تا اگر چند هزار راه ببیند بداند که هر کس بر چه طریق اند.

این از راه زندگانی، نه از راه علم، بسیار یافته شود. اما صاحب این طریقت را که این تجربه است کم یافته شود. و طالب این علم نیز نیابی. این علم آداب گردش است. این اصل است، و آن فرع است. طالب علم فرع بسیاراند، طالب علم اصل اندک.

پس این گوهر حقیقت بس عزیز است. و این را بحر الحقیقه از آن خوانند تا عجایب او را به سر^۳ بینند نه بصورت، که اظهار خدائی به صورت دلایل نبینند^۴.

پس هر که را بر عبودیت خود بصورت نظری افتاد، جز قیامی و تکبیری و رکوعی و سجودی چیزی دیگر ندید. باز آنها را که دیده بر عین افتاد، سر تکبیر ترک دو عالم دیدند، و سر^۴ قیام حضور بردوام؛ و سر رکوع قبول کردن حکم دیدند و بار دوستی کشیدن، و سجود خداوند خود را به بزرگی دیدند، و در پرستش او خود را مستحق بندگی مدام دیدند. «یا عبادی» در حق این بندگان درست آید، که بدین سیرت آراسته آمدند تا این کلمه را سماع کردند، که حق - عز اسمہ - خبر کرد مر بندگان خود را^۵ که نیافریدم آدمی و پری را مگر برای پرستش خود. ایشان سر این را به معرفت حق بدیدند که از این پرستش قیام ابد می خواهد.

اما در متابعت آن معانی که در ما مرکب کرده است به روز میثاق، که پیش رو ما بود، و «بلی» جواب گفت مرحق را؛ آن بلی گفتنش قبول کردن این امانت بود که بر کوهها و آسمانها و زمین عرضه کرد، تحمل نتوانستند

۱- به نظر می رسد که این کلمه باید «نباشد» باشد

۲- بدیده باشد، بدید باشد ۳- پس از این کلمه کلمات ذیل در حاشیه نوشته شده است، «و بر معرفت سر هر دلایل»

۴- در آیه ۵۶ از سوره الذاریات (۵۱)، «وما خلقت الجن والانس الا لیمجدون».

کردن^۱. آن معانی را قبول کرد، و آن نه به قوت خود کرد. اما پرورش لطف ربوبیت یافته بود و اظهار مشاهده اودیده، بدان قوت قبول کرد. چنانکه ملوک مرخاص خود را خلعتی و ولایتی دهند. هر حکمی که بروی کنند اجابت کند، بدانکه عالم باشد که ملک وی را بر کشید، و آن حکم که کرد هم به قوت او توانم بجای آورد. آن معنی از آن روی قبول کرد. و آسمان و زمین و کوه سرباز زدند و ابا نمودند و به عجز خویش مقرر آمدند، تا آن کسانی که این امانت را قبول کردند میخ این کوه آمدند.

اما در اجابت ناکردن آسمان و زمین و کوه اشارتی است: که زمین بساط قدم تست. بشریت تو به محل زمین است. او امر این امانت را قبول نکرد. و کوه به منزله مرادات تست. تو به مراد خود نیز قبول نکردی. و آسمان به منزله [نظر] تست، و بدان نظر نیز قبول نکردی. سرباز زنده اینها آمدند، که این همه را با خود الفتی و موافقتی بود. و ترا در این داشتن از امانت بی خودی می باید بود در متابعت آن معانی که روز میثاق آن امانت قبول کرد. پس ظلم و جهول در حق توئی^۲ توافقت، که بی قوت خود این قبول کردی. ظالم باشی اگر از متابعت او بیرون باشی. جاهل باشی اگر سر آن معانی در نیابی.

اکنون پرستش نگاه داشت امانت است، تا یک لحظه از متابعت او باز نمانی، و حق آن امانت را باز گزاری که به سر دل خویش اقامت کنی، که سر پرستش بر حق «یا عبادی» این است - که «یا عبادی» را حق به خود اضافت کرد و گفت که «بنده من»، از آزادی وی کرده باشد که در بند هیچ چیز نیست، و بنده این چیزها نیست که ظلم و جهول گشتند.

پس در چنین پرستش با اخلاص اعزاز کل است از نظر به خود. و این همه از آن باشد که حق تعالی دیده سر را گشاید و نمایش خود را به بینائی آن دیده گرداند تا بر آن معانی [بینا] گردد، تاهدایت از حق باشد مردادن

۱- اشاره است به آیه ۷۲ از سوره الاحزاب (۳۳)، «انا عرضنا الامانة على السموات والارض والجبال فابین ان يحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه كان ظلوما جهولا»

۲- توئی، تو بی

ایمان را، و قبول از آن دیده باشد مرخلعت ایمان را. آنگاه ایمان وی را بصدق جلوه باشد در میدان قرب در کشف مشاهده و اظهار ربوبیت. بدین خلعت بنده آراسته گردد.

پس از آن حضرت مراورا سفری دهد بدین علم تا کلمه «لا اله الا الله» را قبول کند. گواهی از حکم دیده دهد که بدان حضرت دیده است. خود اصل^۱ او در شرایط این اصول شریعت است: صلوٰة و زکات و صوم و حج و غسل جنابت.

اما هر یکی را سرّی است. پنج نمازش فرمودند تا با حضور تمام علی الدوام در این پنج وقت تحریم آن معنی را قیام آرد، که امانت قبول کرده است. پنج وقتش بدان میقات موافقت باید کرد، و هر حضوری که بدان میقات یافته است. و بعد از آن در حکم آن باید بود تا کلمه «یا عبادی» را استعمال کرده باشد.

اما در آن میقات وی را مناجات باشد^۲. و سرّ مناجات وی آن است که هر چه خواسته است آن تمام گردد. و اما بدان میقات رفتن مرد را به شخص نیست. رفتن نظر است تادل را دروفای محبت بگذازد، و قرب هر دو عالم را بگذارد^۳، و دیده همت را از کلتی مکونات باز گیرد. پس هجرتی کند به ترک نظر اینها، تا در آن میقات میقات سرّیابد، و بر سرّ آن معانی واقف گردد که با حق مناجات کند و گوید: «بار خدایا، در این عالم که ما را سفردادی^۴ قرب تو ما را مونس گشت، اگر نه هرگز بدین عالم قرار نکرديم؛ که تو ما را بر مشاهده خود انس دادی. از انس تو با خلق چگونه انس گیریم، و به همت دل و سر خود چگونه باز گردیم؟» مناجات آن معانی این است.

باز اجابت حق مراورا آن است که بدوندا آید که: «این مقامات مرتراست، و اظهار مشاهده من مرتراست، و وصال من مرتراست، و کرامت و لطافت و عنایت من مرتراست. آرام تو با من است، نه با جز من^۱. بخواه آنچه

۱- این کلمه را در نسخه می توان «اصول» هم خواند

۲- چنانکه در این حدیث آمده است، «المصلی یناجی ربه»

۳- بگذارد؛ بگذارد

۴- دادی، دائمی

ترا از من می‌باید، که ورای مشاهده من نعمتی نیست مرترا! ورؤیت من بدار
بقا، تا چنانکه از این سرایت بستدم به حکم مشاهده، از آن سرایت بستانم
به حکم رویت خود - که منم حی^۱ و قیوم^۲ و منم رحیم و کریم و منم حکیم و
علیم. عزیزم بخود. ترا بدین عز^۳ عزیز کردم.»

پس ای جوانمرد، هر که را که در نماز سر^۴ وی را این سرور مناجات
دهند، که باشد از او گرامی تر و عزیز تر؟ و چگونه عیش وی خوش نباشد، و
چگونه در نماز کردن به نشاط نباشد، که باوی چندین اکرام کنند؟ سر^۵ نماز
این است و شریعت این مردان این است.

اکنون در سالی ماهی شان روزه فرمودند. و این سال را به عدد سیصد
و شصت روز کردند. اما روز و سال خاصگیان حق مشاهده حق است. و این
را بردوا زده ماه کردند. و یک ماه از این برگزیدند، بر وی رقم صیام کشیدند،
تا بندگان بدوا از طعام و شراب امساك آرند. از درون تو ماهی نهادند که آن را
ماه محبت گویند، و آن اقبال آفتاب دوستی است. ماه دیگر شرف نهادند،
و آن اقبال آفتاب نیازمندی است. و ماه ارادت نهادند، و این اقبال آفتاب
گرفتاری است. و ماه صدق نهادند، و آن اقبال آفتاب راستی است. و ماه
تسلیم نهادند، و آن اقبال آفتاب حکم برداشتن است. و ماه رضا نهادند، و
آن اقبال آفتاب حقیقت است. و ماه وجد نهادند، و آن اقبال آفتاب بیخودی
است. و ماه وقت نهادند، و آن اقبال آفتاب ربایش حقی است. و ماه انس
نهادند، و آن اقبال آفتاب سعادت دوستی است. و ماه دیگر حدیث نهادند، و
آن اقبال آفتاب قبول حقی است.

این یازده ماه را باید گذرانید تا آنگاه که به ماه صیام رسد. و آن
اقبال آفتاب مشاهده دوست است، که امساك باید آورد از طعام و شراب.
هر که ذکر با اخلاص آورد، طعام و شراب وی آن است که بقا یابد از آورد
هر تابشی و نوروی که در باطن بتابد، که سر^۶ او بدان مکشوف آید، و در بوستان
آن به نظر آید. آن دید وی را به منزلت شراب است. امساك باید آورد، تا
این امساك را افطار نیارد مگر به مشاهده دوست.

يك شاديش در وقت افطار اين است تا محرم گردد از اين عالم. و در آن مناجات كه در افطار اين صوم كند آن است كه حق تعالى سرّ وى را بشارت دهد كه: «وصال من مر تراست، باش تا دروفاى اين، تا همه فردا به شراب و طعام مشغول آيند و تو به رؤيت من ناظر آئى، كه اجر چنين صايمان به نزديك من جز لقاء من نباشد.»^۱ شادى ديگر روزه داران را به وقت افطار آن باشد، و ديگر به وقت ديدار^۲. سرّ صوم صوام اين است.

باز فرمودندش كه از مال خود زكات بده. پس اين زكات بر كسى لازم كردند كه از راه فعل چيزى به كف آرد و چيزى گرفته باشد در آن ميان كه آن نه بحاضرى دل بوده باشد. از دويست درم او پنج بيرون كردند^۳ تا مكافات آن خيانت شود.

اما مال خاصگيان درم و دينار نيست. دلشان به منزلت مايه است تا در سفر دوستى بدان كار كنند. اكنون ديده بر گرفتن ايشان از اين هر دو عالم زكات دادن است. و اگراين زكات باز گيرند نظر بر دست خود كنند، تا هر چيزى كه در دل آمده است عقوبتشان كنند، تا همچو قارون به زمين هيبتشان فرو برد و محبوب گردند كه بيش به حق راه نيايند. سرّ زكات اين است.

باز سرّ جنابت شستنشان فرمودند. و آن از قسوت رغبته شهوت خيزد و از اظهار منيت^۴. و اين جنابت را همچون صوم سرّى است. جز حق بر آن كس مطلع نيست. اكنون غسلش فرمودند كه تا به قربت به امر تواند آمد كه جنب را مصحف بسودن و قرآن خواندن و در مسجد رفتن روا نباشد.

اما جنابت اين راه آن است كه در مرد از غيبت مقامى از مقامات موجود آيد - از شوق و محبت و انابت و اجابت و كرامت و معرفت - كه او

۱ - اشاره است به اين حديث، «الصوم لى وانا اجزى به»

۲ - اشاره است به اين حديث، «للصائم فرحتان، فرحة عند افطاره و فرحة عند لقاء ربه».

۳ - «فاذا تم الحول على وزن مائتى درهم بوزن مكة نقره خالصة ففيها خمسة دراهم» (احياء علوم الدين، تصنيف امام محمد غزالى، جزء اول، ص ۲۱۵). «اندر دويست درم نقره، پنج درم واجب آيد به آخر سال» (كيمياء سعادت، تصنيف امام محمد غزالى، به كوشش حسين خديوجم، جلد اول، تهران، ۱۳۵۴. ص ۱۸۸).

۴ - منيت = آرزو ۵ - امنيت = آرزو و اميد

بدان مقام رسد و به دید آن امنیت خود مبتلا گردد. در آن حالت وی جنب گردد از پاکی ارادت توحید، که وی یگانه باید بود. و در آن مقام ماندن او به منزلت شرکت است. اکنون نتواند که به حرم دوستی نظر کند، یا ندای حقی را سماع کند، یا در مشاهده قیام آرد. وی را غسل باید آورد. و غسل وی آن است که به هیچ چیز التفات نکند. تا یک نظر باقی است حکم جنابت دارد. پس آفتاب معرفت حکم جنابت از وی برگیرد تا ناظر حق گردد نه ناظر خلق. پس سر جنابت این است.

باز حج فرمودش. و حج بر کسی است که اسباب آن دارد، که بر اورنج نیاید و او را قوت کامل باشد.

و حج این طایفه آن است که اسباب بی خودی سازند و برنجیب^۱ ارادت نشینند و محمل تسلیم راست کنند. زاد و راه حل^۲ خویش معرفت حق بینند. و راه دلیل از سارقان مرادات خود مهیا بینند. در بادیه دوستی در آیند و میلهای اختیارات ببرند تا به عالم صفات نظریابند. به تابش^۳ نور معرفت از نجاست دید خود غسل آرند، و در عرفات همت خویش سر سر خود بینند. به سنگ اندازان حرم دنیا و عقبی و خلق را بیندازند، و از هر چه نصیب خود است به تیغ صدق قربان کنند. پس به گرد همت طواف کنند. پس مناجات کنند که: «پادشاه، اگر چه همت بلند است و سر صفای دل به دوستی آراسته است، اینها دیگرانند و تو دیگر». «

آنگاه اجابت آن مناجات این باشد که او را در حرم تجلی در آرند، و بر سر اسرار گوید که: «بنده من، هر که بدین حرم در آمد ایمن گشت، بدانکه مشاهده من یافت، و وصال من مونس وی گشت. نهم وی را داغ فرفت، محجوب نکنم بصیرتش را، تا آزاد گردد از دنیا و رنج آن، و از خلقان و وحشت آن، از دوزخ و درکات آن، از بهشت و درجات آن. که این است عطای خداوند بر بندگان.»

از چنین مقام که باز آرندش، نه از آن شده باشد، که در رفتن از خود

۱- اشاره است به آیه ۹۷ از سوره آل عمران (۳)، «وَلِلَّهِ عَلَى النَّاسِ حِجُّ الْبَيْتِ مِنْ اسْطِطَاعِ إِلَيْهِ سَبِيلًا». ۲- نجیب = شتر نیک رفتار ۳- به تابش، تابش

به حق نگریستن. چون باز آید، از حق به خود نگیرد. این نشان آمرزش و معرفت است، که این مردان را درد دنیا و عقبی نیابی. رضوان الله علیهم اجمعین. چنین کسی را اندر بهشت نبینند، که او را از خلق هر دو عالم بستند. نه اینجاش بینند، نه آنجا یابند. این درویشان را به هر دو عالم نشان این است، و از اظهار ربوبیت بر سر عبودیتشان آثار این است. پس بحری که در او چندین عجایب باشد، چگونه کسی از او وصف تواند کرد؟

اما این بحر ربوبیت است. گذراو پر خطر است، که در او صدفی است بس عزیز و مکرم. و آن صدف علوی نظر است که در او سر پادشاهی مضمر است. اما بضاعت آن طریق سوزش سر است. ازدوستی همی سوزد و از سوختگی شرر همی جهد. و هر که آن سفر اختیار کرد، مسافر نگر در تاجان عادت را بساط قدم نکند. چون کرد، بدو بگذرد - که غواص^۱ آن بحر را جان پیش برده است. تازنده است مانع راه است: چنانکه گوید:

نظم

در بحر ربوبیت ره پر خطر است

کانجا صدف عزیز علوی نظر است

چون توشه آن طریق شور و شر است

مر رهرو بحر را ز عادت گذر است

بحر پنجم
الوہیت

بحر پنجم الوهیت است و گوهر وی وصال است. بحر الوهیت آثار الهی است، و اله یکی است والهان بسیار. و صدف این بحر والهی است. امّا تا غواص بدان صدف نرسد والهی وی را حکم نکنیم. و این واله را که وله باشد [از] آثار الهی باشد. مراورا شراب مودت در آن حضرت بچشانند؛ از سکران واله گردد. امّا او نه از خود وصف تواند کرد نه از الوهی خود، نه از سکر و شرب خود - بدانکه وی را مغلوب و مقهور گرداند.

پس اله یکی است، و همه را که دارد بقدرت خود دارد؛ در پناه رعایت خود دارد. یکی را کشف جلال دهد، یکی را کشف جمال دهد، دیگری را کشف لطف. بر محل مرتبه هریک میدارد. این را بدو ننماید و او را بدین. امّا واله را که وله و بی قراری کامل باشد و نداند که وی را چه شده است، و محرمی خود را واقف نگردد که از کدام جانب بوده است، دل را بیند که بر هیچ چیز قرار نکند و سر را بیند که بر هیچ چیز سکون نکند. ولیکن از آنکه خبر ندارد بی قراریش از آن است که همگیش آرزو مندی اله گرفته باشد و در شورش و محبت افتاده باشد و آن آفتاب معرفت ضحی^۱ دیده باشد و محب^۲ را محرم خود نیافته باشد. شبانروزی ده هزار نفس بزند. به هر نفس ده هزار حجاب را در حرکت آرد. بی قراری از این روی افتد که هر حجابیش منزلگاهی بوده است. چون حجب بی قراری بیند از ترس و آرام حجاب خود را مجرد بیند که از او نزول می کند تا حجاب وی ضرب گردد. و نفس همت را

اشارت بیند که هر جراحت قبول نکند. محب^۱ رقم فنا بروی کشد و از او در گذرد، که اگر همت او آه کند محبت را بسوزد، تا از ولایت جان معزول گردد یا مستهلك عملش کند، یا چون مجنون به انسش بدواند تا از کلتی خلایق بیزار گردد. اما برای مدار مصالح دم سردزند، تا از آن سردی ناخواهانی چیزها پدید آید. محب را پاس این حدیث باید داشت، تا اگر بعد از آن پیش وی چیزی گذر کند، از وی در گذرد - اگر چه دنیاست و عقبی است - تا آنگاه که مسافری او راه همت گردد، که راه را توقف روی نیست.

چون این حجابها محو گشت، میسر گردد بر او همه چیزها تا آنگاه که بر همت خود عدیل گردد. و عدیلی وی آن است که بر هر چه همت نظر نکند او را موافقت باید کرد، تا آنگاه که در دل خود بیابد نوری. و آن نور ارادت است، تا در این تابش هیچ ارادتی را محرم دل خود نیابد جز ارادت حق. آن نور غذای او گردد، بدان معنی که بی او یک لحظه نتواند بود. و ثمره آن نور محب^۱ را آن است که حیات و ممات همه خلایق به نزد او یکسان گردد.

باز تابش نور صدق باشد، که او را مفرد گردانند، که نظر هیچ خلایق در دل او نماند.

پس تابش نور شوق مراورا نموده گردد. همه آرزوی [وی] آن باشد که همه چیز را ازل وی دور کنند، تا آرزومند حق گردد. همه خواهد که با او گوید. چنان استاخ^۱ گردد که همه غم و شادی با او گفتن گیرد، چنانکه کس بامادر و پدر خود نتواند گفتن. و آن را تأثیر سکر گویند.

در آن پایگاه بدارندش تا جان به نزد وی بی قدر گردد، و به هر ساعت با حق مناجات کند: «ای خداوند، مرا بیش طاقت جدائی نیست و نیز بی تو صبرم نیست.» گریان و حیران گردد و از تصرف تمیز خود عریان گردد. سوز وی به هر لحظه زیادت گردد، و گرفتاریش زیادت گردد ناشکیبائیش به نهایت رسد. و این هم بدان صفت گردد که کسی را تیغ زنی، نه مرده باشد و نه زنده تمام. این کس نه بحق رسیده باشد و نه باز تواند آمد.

در آن تابش همی سوزد و آن را طالب می باشد. همه از هلاک بگریزند و او هلاک را بجان بخرد، تا به دوست رسد. اگر کلتی بلای حق به وی روی نهد، وی ولاء^۱ شناسد و نداند که با وی چه می کنند. اگر بسوزندش و عقوبت کنند، خبر ندارد. اگر آرزو مندی او را حق به ملائکه نماید، همه بروی بگریند، و همه خلائق بروی ببخشایند، و کرم و بخشودن حق بدو زیادت تر. اما در آن همی داردش تا همگیش فدای آن دوستی گردد.

آنگاه تابشی دهد دل او را از آفتاب دوستی تا ولایت دل او به کلتی بگیرد. محب^۲ چون خاک گردد؛ بی اختیار و بی تدبیر و بی تصرف گردد، تا هر چه گونه اش می گردانند چنان می باشد. هیچ چیز مراورا بلانماید - آن را که دیگران بلا شناسند. به هر چه دیگران جزع کنند وی را در آن دیدار نیست. راحت دیگران وی را محنت گردد. شادی دیگران وی را اندوه گردد. گوئی از نهاد بشریت بشکستی و مرد همان^۳.

اما صفت بدل گشته: اگر چه آنها که ببینندش - که وی را ندیده باشند - دوستش گیرند و برویشان بخشودن آید، بدانکه معنی دوستی در وی اثر کرده باشد، زمینها به زیر قدمش نازنده گردند، و آسمانها براو نثار کنند، و کوهها قدم او را جوینده گردند، نعمتهای دنیا و عقبی مراورا خواهند گردند - بدانکه خدای دوست وی گردد - همه و حوش و طیور با وی انس یابند، او را بجز دوست هیچ چیز نباید. و خود این همه را حق دوست گردانیده باشد که من وی را دوست می دارم، شما که بندگان منید دوست مرا دوست دارید. دوستی اینچنین محبان در دلها^۴، چنان جای گیرد که درخت در زمین نرم. و چندان در دوستی بدانند که مستغرق لطافت دوست گردد.

پس بر او بر واکرام کنند، و سر او را بیارایند به تابش تجلی، تا همه عالم عالم صفا بیند بی حجاب. و بر او هر چه کند نگیرند، که از او خود چیزی موجود نیاید که نه موافق دوستی باشد.

۳- «مرد همان»

۲- بی اختیار و بی اختیاری

۱- ولاء = دوستی و محبت

۴- در دلها؛ در دلهای

شاید در اصل «بمردستی» بوده است.

آنگاه تابشی باشد که از دید این صفاتش بستانند. و آن آثار الهی باشد. آن بحر او گردد که در او مستغرق شود، که بیش هیچ نداند که از چه چیز است و بر چیست.

آنگاه صدف به کف آرد. و آن نوری باشد که دیده وی را قبض گیرد، تا به راه او را بیرون برد، و آن رعایت است. اما وصف آن نور نتواند کرد، با آنکه در حکم اوست. در حکم آن بودن، و بهره از او برداشتن، که راه در تابش اورفتن، این منزلت صدف است مراورا؛ تا آنگاه که دیده یابد - آن را صورت دیده خوانند - تابدان همّت را ببیند در قیام انفراد پیاپی شده. پس تابش دیگر بروی غالب گردد. آن دیده نیز در روی حجاب گردد و سرش مکان عادت گردد. و وی را از آن نزول باید کرد، و همّت را واسطه بیند. رفته گردد بی قدم، دیده یابد بی بصر، تصرف سماع یابد بی سماع، نطقی یابد بی لسان. این را وله خوانند. و الهیش درست گردد. و کمال وله این است مراهل او را.

آنگاه خداوند - عزّ اسمه - محو گرداند از نظر او چیزی را که نام آفریده بر اوست، و مشاهده خود بر او کشف کند و با اوستی از اسرار گوید که: «نعمت عزیز ترا ارزاتی داشتم، که بسیار سوختی و فروختی، و در دوستی ما گداختی، و از کلتی عالم پیرداختی. اینک نواخت مامرترا. تو ندانستی به ارادت خود که چه خواستی. اکنون بدان که ماترا خواستیم تا تو بدان خواست ما ما را خواستی^۱. پس خواست مامرترا به مشاهده ما رسانید نه ارادت و صدق و محبت^۲ تو. از ما بدان نگر که ما ترا بدان محل رسانیدیم، نه از آن بما نگری که بدین فعل بدو رسیدیم. از قوت ما قوت یافتی و به ارادت ما محبت یافتی و به تعریف ما معرفت یافتی و از کشش ما حضرت ما یافتی و از نمایش ما مشاهده ما یافتی. پس چون همه از ما یافتی، شرم نداری که از ما

۱- همین معنی را خواجه احمد در رساله الطیر (به اهتمام نصرالله پورجوادی، تهران ۲۵۳۵، ص ۴-۳۳) چنین بیان کرده است: «و همانا که شما گان برید که بخود آمدید و آرزومندی شما اذدل شما برخاست؛ نه، لکن ما شمارا آرزومند گردانیدیم و بسی آرام کردیم و به نزدیک خویش آوردیم که و حملنا هم فی البر و البحر (۷۰/۱۷)».

۲- ارادت و صدق و محبت؛ ارادت صدق محبت.

يك لحظه بازمانی؟ عزّت تو از ماست، که برکشندهٔ تومائیم.» محبّ را شکستگی آنگاه درست گردد که این منزلت یابد. درستی حال والهان حق تعالی این باشد.

پس ای جوانمرد، این ولهرا به قال و حال درنتوان یافت، که قال صورت خواهد. دل در والهان حق حجاب عظیم است، که دل مکانیتی دارد. پس والهان از مکان بیرون شوند، نه از مکان منزل و حجر، چون الهرا مکان نیست. والهرا از مکان خود بیرون رفتن به حضرت اله نیز راه نیست. والهان در کوه روند،^۱ کوه آب شود از آتش دل ایشان.

اما به کوه برای آن روند که حق ذکر کرده است که غذای آتش دوزخ کوه است و آدمی^۲، تا ایشان را در آن وله پندار افتد در سوزش آن آتش که مرا چون سوزد که آدمیم، کوه را نیز سوزد، که ماهر دو را صلا در داده اند^۳. اما بی چاره واله که بدین قدر تمییز نداند کرد که سرای هنوز بدل نگشته، و این آتش آتش دوزخ نیست که دوزخ را خود بدین آتش عقوبت کنند. عقوبت دوزخ نه از خیانت است، اما اظهار کرامت دوستان است، که دوزخ را برای آن نهادند که همرا قهر کنند و بترسانند. چون دوستان را بدانجا در آرند، آتش دل ایشان دورخ را دور کند. آن دشمنان را پندار افتد که آتش مارا نخواهد گرفت. دوزخ را این عفو بت نمایند که دشمنان از من بترسیدند.

و دیگر به کوه رفتنشان برای آن است که تا تسبیح هر سنگی شنوند^۴ و بدان سماع خوش گردند. خود را و کوه را معزول کنند، و در آن والهی با دوست مناجات کنند که از کلتی خلاق بی خبر گردند. هر چه خواهند بر موجه دوستی خواهند - یا وصال خواهند یا از فراق باز داشت خواهند. و حق از آن کریم تراست که ایشان را بدین حکم بگیرد، که مغلوب وی اند و از مغلوبان در گذاشتن فضل محض است.

۱- در حاشیه نسخه این عبارت افزوده شده است: «که در دل ایشان آتشی است که...»
 ۲- اشاره است به آیه ۲۴ از سوره بقره: «...فاتقوا النار التي وقودها الناس والحجارة».

۳- اند، آمد ۴- شنوند، شوند

اما چون از آن وله بیرون آیند ذره ذره برایشان بگیرند، زیرا که از سکر به صحو آمده باشند. تا درسکراست بهوی اقتدا نشاید کردن. چون به صحو آید اقتدا کردن را شاید. در این صحووی را پدید آید آنچه در وله او را نبوده است، و از هر يك تجربه بر گیرد، و از علم هر يك حقیقت طلب کند، و از صورت هر چیز سر^۱ باز جوید. در هر چه آنگاه متحرك بوده است اکنون ساکن باشد، و در هر چه آنگاه نایینا بوده است اکنون بینا گردد. و از احوال دل و سر^۲ واقف گردد، که وقفه و فرقت^۱ راه چیست و ماندن و نقل کردن مرد در راه چیست. روز گار هر يك را دریابد. صاحب ارادت را بداند. صاحب صدق را بداند مشتاقان و محبان را بداند. راضیان و صابران را بداند. متوکلان و مفردان را بداند. مبتدیان و موحدان را بداند. صاحب وقت و صاحب حال را بداند. اهل سماع و اهل عشرت را بداند. اهل زندگانی و اهل معاملات را بداند. صاحب نظر و صاحب خبر را بداند. مجردان و مسافران را بداند. مدعی و معنوی را بداند. آرزومندان و امیدواران را بداند. پس کسی را که چندین علوم حاصل آید برای مدار این راه را، مقتدائی را شایسته باشد و اقتدا کردن بهوی بایسته باشد.

هر که را این علوم نیست، زونده این راه را تعلیم نداند کرد و دعوتش بدین نباید کرد، که راهی بس با خطر است، بدانکه هر که در آمد باز گشتنش کفر است. اما رونده باید که این چنین علم را بشناسد. و رمزی از صنعت^۲ او اینجا پدید کنیم که از زندگانی او بر مرید چه پیدا آید؛ که چون گفت او را استعمال کند یا عبارت را سماع، دید خود را باید که طلب کند، که بر هیچ چیزش آرام هست؟ یا عبارت او مرا و را از همه آرامگاهها بر کند؟ و همه قدر او را بی قدر پیش او نهد؟ و نشان دل گم شده باز یابد؟

اکنون آن صحبت را نگاهدار، که از او بهره تمام بر گیری. صاحب صحو را سماع کردن مسلم است، که این تجربهها یافته باشد. و او تواند که مریدان را در سماع از صلاح و فساد باز دارد، و شرایط ایشان معلوم کند، و

۱- وقفه و فرقت، وقفه فرقت

۱- شاید در اصل «صفت» بوده است.

از روزگارشان انصاف بازخواهد، و از حاضری دلشان نشان دهد، و از صحبت و قشاشان بازخواهد، و در تو اجدشان سخا و ایثار خواهد، و دریافتن حالشان درستی طلب کند. این پیرا نشان حکمها روان باشد، که او اهل دید باشد. و هر که در صحبت وی بود روزگار تمام یابد چون حکم و اشارت وی را پاس دارد.

پس کسانی که در این راه در آمده باشند و به جاهلان این راه اقتدا کردند از حالت زندگی^۱ خبر نیافتند. به صورت آمدند و هم بر صورت ماندند، که چنان کس را طلب نکردند، که طالب وی نیازمندان باشند و اینها خود نیازمندی را طلب نکردند. نیازمند [و] طالب آن مرد اهل دل است، که جز معنوی زندگانی را قبول نکند که قوت خود بیابد.

اما مرد باید که دل را بازشناسد، که صاحب صحواست، یا صاحب قبض است، یا صاحب سکر است، یا صاحب حزن است، یا صاحب وجد است یا صاحب وقت است، یا صاحب حالت است، یا صاحب کرامت است، یا صاحب فراست^۲ است، یا صاحب حیات است، یا صاحب بصیرت است. و از سیرت هر یک بگویم. صاحب صحو در مقام فرح باشد، و صاحب قبض در مقام جلال و صاحب سکر در مقام غلبه و صاحب حزن در مقام آرزومندی و صاحب وجد در طلب وله باشد^۳، و صاحب کرامت طالب اظهار خود و صاحب فراست شهره کننده خود باشد، و صاحب حیات طالب وجود باشد، و صاحب بصیرت طالب وصال باشد.

پس هر کسی در بحر بهره سود غرقه گشتند. از غرقه شدگان مرد را عبرت باید گرفت، که ایشان را مقتدا کسی باشد که در او بهره ای نمانده باشد. پس این صاحب صحواست که آن همه در او جمع است و او از همه گذشته است. این دیگران از او شاخ شاخ اند و او جمع است. پس هر که خواهد که از تفرقه برهد او را به جمع تقرب باید کرد، تادل وی جمع گردد و در راه مذهب تر

۱- شاید در اصل «حقیقت زندگی» بوده است. ۲- فراست، خواست

۳- در اینجا می بایست ذکر سیرت صاحب وقت و صاحب حالت شود، و لیکن اثری از آن در نسخه نیست.

آید، که این بحر الوهیت بحر^۱ عظیم است.
 اما غواص را بدان بحر قدیم باید بود و ترك دل و جان باید گفت
 تا بر او مسلم گردد^۲ بود و نابود جان، که حق بر سر و نهان او^۳ علیم است و جان
 دادن در این راه بابیم است - چنانکه قایل گوید:

نظم

این بحر الهیش عظیم است و عظیم
 غواص بدان بحر همی بود قدیم
 ترك دل و جان به نزد وی بباد سلیم
 چون بر سر و الهیش حق هست علیم

۱- الوهیت بحر، الهیت منکر ۲- گردد، گردد و ۳- او، خود

بحر ششم
جمال

بحر ششم جمال است و گوهر وی رعایت^۱. این بحر جمال بحری است که غواص را مستغرق لطافت و اضافت خود کند، و [در] مقدمه^۲ یاد کرده شد که حق را - عز آسمه - جلال و جمال يك صفت است. هر که را بدان بحر غرقه کردند و جمال را براو کشف کردند، وی از تصرفات فنا گشت و به یافت جمال بقایافت، و بروی هیچ چیز مشتبّه نماند و بدین علوم وی را مشکل نماند.

اما کسانی که از این کشف در حجاب ماندند در پایگاه جهل مستقیم^۳ گشتند. آن کار ایشان از بی بصیرتی است. خود این حدیث عزت آن است، که نظر نامحرم را به حضرت اودیدار ندهند و هر نااهلی را نعمت آن ولایت میسر نشود، که این مرتبه خاص خاص است. پس خاص در حق خاص^۴ خاص عام است، که وی در حکم جلال است. وی بر نکته اهل جمال دیدار ندارد. دیگران را کجا دیدار باشد؟

اما این سخن را با اهل او گفتن به رموز و اشارت است، که وی را بینائی به کمال است، و هر نیازمندی به عبارتی است که وی بیند دوستی گرفتارست^۵. گفتن این علم برای دوتن مباح است، دیگران را در آفت افکند، که هر که را دل از دو عالم شسته است و جان به نزد وی بی قدر گشته

۱- نام گوهر این بحر فقط در همین جا آمده است؛ ولیکن، چنانکه خواهیم دید، رعایت هشتمین نور از نورهای بحر مشاهده است. ۲- صفحه ۷. ۳- شاید دراصل

«مقیم» بوده است. ۴- «خاص است پس خاص در حق خاص» در حاشیه.

۵- و هر نیازمندی... گرفتارست؛ عبارت مغشوش است و احتمالا عبارات دیگری هم بوده که کاتب نسخه از قلم انداخته است.

است و او از منزل عادت بیرون رفته، مستحق این علم باشد - که بر مستحقان بخشودن و بذل کردن سزاوار است. و اگر کسی را در کل عمر خویش نظری افتد بر بقای جان خود، معنی دوستی با وی حرام است گفت.

این که جمال غارت کننده همتهاست و تفرقه کننده جانهاست، اگر نه چنین بودی، کمال جمال براهل جمال پدید نیامدی. کمالش در حق بینا افتد تا وی... غایبی^۱ خود کند، تا به نزد او نماند ازدل و سر^۲ چیزی - نه بقای مقامات داند نه بقای احوال. از همگیش بستانند و به زوال همه مزین کنند^۳. کس را تأسف خوردن نباشد. امّا حیا وی را اسیر کرده باشد. به خجالت متحیر گشته باشد، که باری صدهزاران هزار جان بودی تا آنرا اینار این راه کردمی. پس کدام حوصله است که این حدیث را در او مجال باشد؟

چون حالت مرد در کشوف جمال بدین صفت گردد وی را کامل خوانند، که او از جمال الهی بکمال است. آنها را هم حق دانسد، که در این پایگاه چه گرامی بندگان باشند. و از صدهزاران که در این راه در آرند یکی را بدین محل^۴ رسانند. دیگر همه طفیل وی باشند که مراد است. هر که دوستی را به دعوت خویش خواند چند کس را در آن دعوت به طفیل او در آرند تا ندانند که مقصود کیست. و این برای مغیبت گردانیدن سر^۵ وی باشد. بدین معنی کس خواص حق را در نیابد. چند هزار کس از عبارات و اشارات انفاس وی راه یابند، و واقف نگردند که او را با حق چه سر^۶ است، بدانکه او از حق به هر کس ننگرد.

چون اذن حق مراورا بیا گاهاند تا در خواهد مانند گان راه را، و بصیرت خواهد سالکان راه را، همه در کاروی کنند - که ایشان راحت عالم اند و مردان اند. و مردشان از آن خوانند که مراد همه کس از ایشان بر آید، که ایشان از حق درخواست بکنند از شرمگینی. امّا چون اذن پادشاهی باشد، در آن وقت لطف^۷ حق بر ایشان بسیار گردد. و در آن نواخت امرشان کنند که بخواهید آنچه تان باید، و سر^۸ آن خواست برایشان کشف گردانند که

۱ - ... غایبی : ستوغایی (۹) ۲ - همه مزین کنند، هر همه مزین کند

۳ - لطف، که لطف

چه خواهند و کرا خواهند.

آنگاه که خواهند، آن خواست را هیچ رد نباشد، بدانکه در حق خود نباشد - که اگر در حق خود خواهند، هر چه خواهند تحت آن نعمت است که ایشان را داده‌اند. تا از این نعمت به تحت نیایند، ایشان را از این بی‌ادبی نگاه دارند - که اهل حال را اگر رعایت حق نیستی، به هر لحظه صدهزار جان خراب گردیدی و ایشان از شرم آب گردندی. و هر قطره آب که بر اهل گورستان افتدی آب حیات گرددی، و اگر بر کوهها افتدی همه بسوزندی، و اگر بر زمینها افتدی همه نرگس و ریاحین رویدی. و آن همه از تأثیر جمال حق باشد.

به خواست اختیار ایشان آنگاه محو گشتند که آن کشف جمال نمود^۱ استده گشتند از خود، و از حجاب به کشف آمدند. پس با خودی باید که اختیار کند، و محجوبی باید تا سؤال کند. پس ایشان را از این مرتبه بیرون بردند. اگر اختیار کنند، اختیار دوست کنند؛ اگر سؤال کنند، به اذن دوست کنند که ایشان را در نظر آید. صاحب نظر معطل باشد از عمل و تمییز و تصرفات و اختیار خود. از این معطلی‌شان واجب کند که در کشف جمال‌اند. اما معطل امر نباشد، که آن وادی هلاکت است و حق ایشان را از آن وادی نگاه دارد. گزارد امرشان اکنون زیبا گردد، که در پرستش معبود را بینند نه پرستش را.

ایشان را گفتم در آن سه وقت بسار دهند. اما کس بر آن روزگار مطلع نشود. ایشان را خود برایشان دیدار ندهند، کسی دیگر ایشان را چگونه بیند، که دوستان را به دیدار هر کس ندهند؟

اما ایشان را بر چند هزار کس دیدار دهند برای اکرام ایشان را. و نمایند مرایشان را که هر کس را بر چه داشتیم. و معلومشان گردانند که از ما چه خواستند و ما مکافات خواست [و] جزای ایشان چه دادیم. و کشف گردانند سرهای آن کسان را که حق را برایشان دوستی است و ایشان را با حق. و نمایند مرایشان را که دوستی بی‌علت کراست.

این همه را بدیشان نمایند، امّا يك لحظه شان بدیشان باز نمانند و در کارشان تصرف ننمایند^۱ و در گذاشت وداشتشان تمییز نمانند^۲، بدانکه نظر جمال این همه را بر سر^۳ ایشان فراموش گرداند. اگر نه چنین استی، استده نیندی - که باچندین هزار کس بنشینند و بیایند و بروند و بگویند و بشنوند و ببینند و بنگرند، سر^۴ ایشان بی خبر باشد از این همه که گفتیم.

پس که دریابد مر ایشان را، که عز^۵ تشان بدین بزرگی است؟ اگر بدینها بازمانند ذلیل باشند نه عزیز، که ذلیل را به هر جای گذارند، امّا عزیز را از همه جایگاه نگاه دارند - که ایشان محرم اند، و محرم را به نام محرم ننمایند، برای عز^۶ تشان.

آن را که جمال است شهید حق است، زیرا^۷ که شهیدی وی مشاهده حق است، که در آن مظالم سر^۸ هستی وی را برداشتند، که شهادت از مشاهده اند. چون ایشان را آن همه شهادت نبود، این همه تمییز و تصرفات که وصف کردیم از ایشان غارت گشت. ایشان کشتگان حق اند در حرم مشاهده او. ایشان را از مصاف آزادیشان بیرون برند، و مبارزی از عنایت حق بود، و تیغ نمود حق بود - و سیف قاطع آن را گویند - تا بر زره عافیت وی زد. تیغ از مکان جاه افتاد تا از هلاك دید خودش برهانید.

این چنین شاهد را بزرگوار است در این عالم و در آن عالم. پس هر که را مشاهده باید، گوسفری بدین بحر کن که جهاد اکبر است. و این گرویدن است پس آن گروش که پیغامبر گفت، علیه الصلوة والتحيّة: «رَجَعْنَا مِنْ جِهَادِ الْكَبَرِ إِلَى جِهَادِ الْأَصْغَرِ». و تصدیق او از آن باشد مر جمال پادشاهی را. و این شعاع صدیقان است، که حق ایشان را نوری دهد به باطن تا حاضر حضرت او گردند و از کشوف مشاهده او دور باشند. قتل الله این را خوانند، که جمال بر او کشف کنند تا حیات عادت وی فنا شود. از آن فناش بقا دهند. پس این بقا بردید و دیده گشاده است. گو فنانا بر گزین که هر آینه فنا خواهد شد. تا آن بقا نیابی، این در حدیث حاضر کی درست آید؟ امّا حاضر خاص را بیع و تجارت نماند. ایشان خود بقا فدا کنند

۱- ننمایند، نمائید ۲- نماند، نمانند ۳- زیرا، در حاشیه

نه فنا، که در ایشان خود دید بقا نماند. ایشان به باقی حقیقت حق را شناختند. همه بقای خود بدین تحدیث در باختند. نماند به نزدیک ایشان اثر بقا و فنا، که اثر ماندن مرد برّ را باشد نه مرد بحر را. پس ایشان در بحر جمال مستغرق گشتند. از بقا همچنان پاك گشتند که از فنا، و از فنا همچنان پاك گشتند که از بقا، و از حضرت همچنان [پاك] گشتند که از غیبت، و از محبت همچنان پاك گشتند که از عداوت، و از معرفت همچنان پاك گشتند که از نکرت، و از توحید همچنان پاك گشتند که از شرك، و از وصال همچنان پاك گشتند که از فراق، و از کشف همچنان پاك گشتند که از حجاب، و از قرب همچنان پاك گشتند که از بعد، و از انس همچنان پاك گشتند که از وحشت، و از بسط همچنان پاك گشتند که از قبض. پس سرّ حکم دریا این است که مسافر خود را از اینها پاك گرداند. و اصف این حی باید (۹) و بحر حی رامیت گرداند. پس بحر جمال اولی تر که بر اهل خود این معاملت کند.

آنگاهش بقا دهند تا باقی به جمال دوست باشد و ناظر او، نه ناظر این چیزها. که اهل حال را از عدم دل همچنان بیرون آرند که صدف را از دریا، و از عدم سرّش همچنان بیرون برند که در را از صدف، و از دید آن بردنش همچنان بستانند که غوّاص را از دیدن دریا. و در حضرت جمال او را آرایش علّت نماند و قبول کردن همّت نماند، که ماندن^۲ این چیزها را بدان حضرت بقا خوانند.

و این بقا همچو شخصی باشد که در او جان نباشد، و معطل باشد از نظر و سماع و نطق و [شم و] حرکت، و چون روح را در او مرکب کنند سماع یابد و نظر و نطق و شم و حرکت. پس این بقا را حیات همچنان است. بسیار باید تا مر این بقا را حیات^۳ باشد. اول قدمش بقاست تا استقامت یابد، و بدان حضرت مؤانست یابد، و [به] تنها بودن از خود خو کند، و از جمع [و] تفرقه دور باشد، و در تابش جمال قوی گردد، و سوخته این حدیث شود، کسوت افراد بپوشد، به میدان تجرید قیام آرد، و انتظار نظر نگردد، و در هر چیزی بی خبر گردد.

آنگاه وی را به نمایش حد حیات جمالی دهند تا شخص بقای وی

۱- شاید در اصل چنین بوده است: «غواص این بحر حی آید». ۲- ماندن؛ ماند ۳- بقا را حیات، حیات را بقا

در حرکت آید، که بی‌اذن حق لحظه‌ای جنبش نیارد، و بسی‌اذن وی سماع نکند، و جز به‌نمایش وی نظر نکند، و جز گل وصالش نبوید، و جز اسرار دوستی با وی نگوید، و جز مشتاق مشاهده وی نباشد.

اهل جمال را به‌چندین لطایف می‌پرورند. وی از آن جمال باز نتواند بود، اگر چه يك نظر است، که نمایش آن همه‌حالتها بروی حرام کند. که از خود به‌هیچ چیز ننگرد، اما به‌اذن دوست نگیرد. و هیچ طعماسی و شرابی بی‌اذن جمال نخورد. و هیچ نطقی نزد آن جمال نبیند.

در بحر جمال مسافران را به‌فناوی خود این چنین منزلتی دهند. به‌جانها تقرب باید کرد، که صدهزار کس را در این عالم آوردند و بیرون بردند که صلاهی این حدیث بردشان راه ندادند، و در همه عمر انگشت نیاز بر حرف این سر نهاده‌اند، و حقیقت این علوم را تمیز نکردند، و به‌لسان‌شان مبتلای تکرار کردند.

پس کسانی که این حدیث را تمیز دادند^۱ گو: «دل و جان و دیده فدا کنید و سوز محبت را غذا کنید که تشریف این راه بس بلند است و عزتش مکرم است. این سفر را اختیار کنید و بدین بحرها غواصی کنید که این راه مقدمان است، که این بقا هر مرد را بضاعت این بحر است؛ تا در آن بحر بقای وی اثبات گردد، تا از بقای جان تبرا کند، که بقای جان‌داران بقای فناست. که هر که را بحر جمال جلال گردد وی محرم وصال گردد. پس هر که را محرم وصال گردانند، کدام دوستی است از آن برتر؟ و کدام عزتی است از آن خوب تر و کدام کرامتی است از آن مکرم تر و کدام رتبتی است از آن عالی تر که بنده را به‌وصال خوانند؟ چنانکه قایل گوید:

نظم

چون یافت بقا مسافر از بحر جمال

زان می‌تابد بقای جانش بکمال

آنرا که شود مسلم از عز جلال

دریش دهند از صدف کشف وصال

۱- دادند، دارند (شاید اصل عبارت چنین بوده است: پس کسانی را که این حدیث تمیز دادند).

بحر خفتم
مشاهده

بحر هفتم مشاهده است و گوهر روی فقر است. این بحر مشاهده بحر قدیم است. و این مشاهده را بهر بحری اثبات کردیم. و مشاهده حق - سبحانه و تعالی - در عبارت هیچ و اصفی نگنجد، که هر چه وصف کنی نشان پذیرد، و نشان به مکان و جهت نزول کند تا و اصف خود را از مرتبه ایمان دور کند.

اما حضور مردم خواستیم که حاضر کرده حق باشد، نه حاضر کرده خود. و آن اشارت که کرده شد به رموز اهل او، او را قوت داده شد. و آن همه بحور در این بحر مستغرق است. و مستغرقی مرتصرف مسافر را می خواهد که آن سخن در معرفت و وحدانیت و الهیت و ربوبیت رفت. و حق بدان صفت قدیم است و در آن هیچ تناقض نیست. احوال است، تا به هر چه سرّوی را کشف آثار حقّی باشد و صفت وی چه گردد. شرح سیرت معاملات ایشان کرده شد، که حق بر سرّ هر يك چه نیکوئی کرد تا مریدان را صدق زیادت گردد، و نیازمندان را طلب حقیقت و گرفتاران را تسکین دل باشد، و مکشوفان را تجربه و محجوبان را امید نجات باشد، و رسیدگان سکرت را خلعت و مجاهدان را تأدیب علّت باشد، و عالمان را بیان حقیقت و عارفان را نشان طریقت باشد؛ تاهر کسی بر حسب حال او چون ذکر این سخن را سماع کند نشان در روزگار خود بیابد و از هر چه ماندنی است بگذرد.

پس این شرح در صفت مخلوقات افتاد که مشاهده حق - عزّ اسمه - از وصف و ادراک منزّه است، که او پادشاه لم یزل و لایزال است. احدی است که او را دیگری نیست، و عارفان را بجز او پروردگار نیست.

و این حرفی که در مشاهده گفته شد، در جوف این کتاب، برای ابتلای مرد است تا بطلبند از خود حق خدائی، که بنده را بدان بنده خوانند که در بند دوستی وی بود، که حق تعالی از کل خلایق بی نیاز است و بنده نیازمند. امّا تاحق مکاشفه خود بر بنده کشف نگرداند، بنده سرّ بی نیازی حق را و نیازمندی خود را نبیند.

اکنون کلمه‌ای گفته شود به رمز و اشارت. آن علوم مشاهده را وصف نتوان کرد، جز عالم^۱ را. مرد عالم باید که چون بدان نعمتش رسانند بداند که حق باوی چه کرد و آداب آن نگه تواند داشت، که جاهل بی ادب بود، و احکام و ارکان هر مقامی نداند. چون این علمش نباشد، آن نعمت نیابد، سرّ این علم کی کشف گردد؟

پس پادشاه، گفته‌ای که: «نیکوئی مرا بایندگان بگوئید».^۲ این از برای آن گفته شد؛ و اگر نه، کرا زهره و یارای آنستی تاحدیث مشاهده تو کند. در گذار بی حرمتی ما [را] و مگیر بر ما بی ادبی ما را و تصرف ما، تا حرفی چند از نیکوئی تو بر بندگان ایثار کنیم بحکم صدقه، که هر معلومی را واجبی است. پس و اجبات این نعمت آن است که رهروان راه را راحله‌ای^۳ دهی.

امّا بایاد دانست که هر که را مشاهده حق به سرّ کشف گردد، وی حیات یابد. وی را زنده خوانند. و آن زندگانی آن است که پاکیزه حیات باشد، و حیات طیبّه آن را خوانند.

امّا گوئیم که کدام دیده است که مشاهده بیند، و حیات کرا باشد، و پاکیش چه باشد. و هر که را بدین نعمت سزاوار کنند صد هزار نور مقدمه راه او کنند و از حسّ بگذرانند، که بی آن نور پاکی وی را حکم نکنند. و از آن عبارت نتوان کرد، که هر چه را در عبارت آری حدّ و نهایت است. و آن نعمت خدای است، در وصف نیاید. و انور از نور^۴ غلبه کننده نظر باشد

۱- عالم، علم ۲- اشاره است به آیه ۱۱ از سورة الضحی (۹۳)، «و اما بنعمة ربك فحدث» ۳- راحله‌ای، مرحله

۴- شاید در اصل کلماتی بوده است بدین مضمون: «و آن نورها».

پس نتواند دید، چگونه وصف کنند؟ اما براو پیدا گردانیدن آن نورها را اکنون پدید کنیم، که ثمره هر نوری را بردل و سرّ وی چه اثر باشد، و او را به چه صفت، بیارایند. و از آن پانزده نور یاد کنیم.

اول نور هدایت پاکی دل مرد را بیاید تا کلتی امر را واقف گردد و سرّ عبودیت خویش ببیند و آثار ربوبیت حق را در آن ارادت ببیند. بریده شود علاقه دل او از کلّ خلایق. چون در آن استقامت یابد، شرایط آن نور بجای آرد.

دوم نور عنایت باشد. و ثمره او آن است که مرد را دیده در غنای حق گشاده شود تا آن آثار بی نیازی او را ببیند و سرّ نیازمندی خود را واقف گردد. چنان مشتاق محبت حق گردد که بی قراریش به نهایت رسد، تا همه نیکوئی او ببیند بر خود.

سوم به بحر مدلتش غرقه کنند^۱، که اگر عصمت خدای نباشد به هر لحظه هزار جان بذل کند، تا در آن استقامت یابد و مهذب گردد.

چهارم نور معرفت کشف گردد. آفتاب ببیند که از مشرق سرّ او بر آید و بر مغرب دل او تابد. و ثمره آن نور بروی آن است که معرفت همه خلایق را در مظالم دل وی بگذرانند، و آن اشارتی باشد که همه خلق به نزد وی نکره گردد. و شناسا گردد بدان نعمت که حق بامن چه کرد و مرا از کجا آورد. و در آن نور هم چنان ببیند این چیزها را که کسی در آفتاب روشن به ظاهر ذره هوا را ببیند. آنگاه دوستی بر او زیادت گردد. پس مقامها را بدو نمایند. کراحت این دید مرا و را حاصل آید. و این اشارت حق باشد که از آن همه گذرد.

پنجم نور احسان براو کشف گردد. و آن نوری باشد تابنده که دیده مرد را مغلوب کند. هر چند خواهد تا از حق شکر کند فروماند. و ثمره آن نور بروی آن است که هر احسانی که از خلقان به وی رسیده است به نزدیک

۱ - چنانکه ملاحظه می شود نام نور سوم ذکر نشده و این نقص احتمالا ناشی از سهو کاتب است.

دل او حاضر کنند. پس سر^۱ نیکوئی حق بروی پدید آرند، تا بدانند که آن همه حق کرد نه ایشان. آنگاه معیشت و راحت همه خلائق مراورا شدت نماید. و [این] اشارت حقّی باشد تا دیده ازدنیا و اهل او برگیرد.

ششم نوریقین را بروی کشف گردانند. و ثمره^۲ این نور بروی آن است که فنای دنیا را ببیند^۳. همچنانش کراهیت آید که پرهیزگاری به ضرورت حرام خورد. و آن نور حجابی را از پیش دل او دور کند که در این نورها آن ندیده باشد. آن حجاب^۲ غفلت است. عقبی را بردیده دل او برهنه کنند تا از سر^۱ گورو واقف گردد. و سر^۲ صراط و عقبهای راه قیامت و دوزخ و نامه خواندن و بهشت و درجه^۲ آن همه سروی را معلوم گردانند. آنگاه دل وی را از آن گسستگی پدید آید. و این اشارت حقّی باشد مراورا که از این همه در گذرد. بیش بردل وی ذکر این چیزها نگذرد.

هفتم نور صدق بروی کشف گردد. و ثمره^۲ آن نور آن است که او را بر حد^۲ راستی نگاه دارند، که بیش حق را نه برای این پرستد و نه برای آن، و نه عوض خواهد و نه لباس و نه خورش. آن نوری را بسدین راستی بدارد. صد یقش بدان خوانند که از هر چه اعراض کرد، بیش بدان تقرّب نکند.

هشتم نور رعایت بروی کشف کنند؛ که ثمره^۲ آن نور بروی آن است که نگاه داشت حق ببند بر خود. دارنده^۲ خود او را شناسد. کلتی دنیا و عقبی اگر ملک وی گردد، خود را از آن غنی ببند. اگر کلتی عالم بلارا به نزدیک او آرند خود را در آن مبتلا نبیند. تا نظر او بر نور باشد، همه نظرهارا از دل او محو کنند. هر چه مرد را بر چیزی اعتماد افکند و از چیزی رنجور گرداند، آن گره دل وی بوده باشد. پس این نور آن همه گرهها را بروی بگشاید، بدانکه سر^۱ هر چیزی بدو^۳ بنماید. و مجردی این طایفه به دل است و به تابش آن نور.

نهم نورانابت است که براو کشف کنند. ثمره آن نور بروی آن است که بازگردد از همگی خود به حق. اما هنوز طریق ندیده باشد و جمال معرفت نیافته، اما به اشارت آن نور همی رود، چنانکه کسی در تابش صبح رود. و این رفتنش را باز آمدن نیست. اگر بازافتد سختی خطر است. لغزیدن این طایفه آن است که از رفتگی به خطوتی و لحظتی بازمانند.

دهم نور اجابت براو کشف کنند. و ثمره آن نور بر وی آن است که سر^۱ مناجات^۲ها را دریابد؛ و اختیار خود^۱ را از اختیار حق^۲ بداند، تا اگر با حق مناجاتی کند به اختیار حق کند.

یازدهم نور لطافت بروی کشف گردانند. و ثمره آن نور بروی آن است که امیدوار حق گردد که ساعه^۱ فساعه^۲ وی را گوئی دیدار نماید. و وجد و وقت و حال که مرد را باشد در این حال باشد. سکر و غلبه و انفراد در این محل^۱ باشد. اما آن تابش او را از آن بی خبر کرده باشد. هیچ واقف روزگار خود نگردد.

دوازدهم نور سعادت را بروی کشف گردانند. و ثمره آن نور بروی آن است که از همه درگذرد، که تا سعادت وی را مدد باشد. از همه اعراض کل یابد، که هر نوری را نورد گر غالب تر باشد، تا مرد از او واستده گردد. و تا در آن تابش مراورا نموده گردد اشارت حق^۱ که «بیش به قدم کار خویش نظر ممکن»، بدان سر^۱ آن نور در خود نیافته باشد.

سیزدهم نور وحدانیت بروی کشف کنند. ثمره آن نور بروی آن است که خود را از این همه مفرد ببند. که هیچ علایق راه وی نگردد. ناظر آن نور باشد، و پشت بر این ولایت آورده باشد. و این نورها همه حدهای دل را بدو بنمایند. و این دل را مسافتی نیست که رکنهای این را ببند. اما وجد رکنی است به نزد او، و وقت رکنی است، و حاضری رکنی و محبت رکنی. دیده اش از این همه باید برگرفت. آنگاه در این فردی متحیر گردد دلش از تمیز و تصرف کردن.

چهاردهم نور جلال بروی کشف گردد. و ثمره آن نور بروی آن است که چون فراق مستولی گردد، که از وطن خود رفته و به دوست نارسیده و دیدن آن چیزها فرو نیامده، گوید: «اگر ما را خواستندی، دل خوش و وقت خوش از ما نستدندی». و آن خود عنایت حق بوده باشد که او را از نظاره دل استده باشد، نه دل را از او. و این از برای آن باشد تا واسطه دل را از خود بنهد، و دعوی نکند که حق را به دل دوست دارم. این طایفه که به دل خویش فریفته نگشتند برای این بوده است.

پانزدهم نور عظمت بروی کشف گردد. و ثمره آن نور بروی آن است که بزرگی همه مقامها به نزدیک او خرد گردد و محقری خود را در این تابش ببند، تا چیزی نماند از دل. بیدار گردد.

رزقنا الله وایاکم مقام العارفين العاشقين.

فهرست آیات و احادیث

۳۸۰۱	الست بربکم
۴۷	* انا عرضنا الامانة
۶۷	رجعنا من جهاد الاكبر الى جهاد الاصغر
۲۰	صم بكم عمى فهم لا يعقلون
۵۰	* الصوم لى وانا اجزى به
۵۸	* فاتقوا النار التى وقودها الناس والحجاره
۳۸، ۱۸	ففرروا الى الله
۵۰	* للصائم فرحتان
۴۷	* المصلى یناجى ربه
۷۳	* واما بنعمة ربك فحدث
۵۷	* وحملناهم فى البر والبحر
۵۱	* والله على الناس حج البيت...
۷۶	* وما خلقت الجن والانس الا ليعبدون
۱۸	* يا ايها النفس المطمئنه ارجعى...
۲۲	* يحبهم ويحبونه

* آیات و احادیثی که با این علامت مشخص شده در حاشیه ذکر شده است.

فہرست اصطلاحات و ترکیبات و نامہا

اشارت ۳، ۴، ۵، ۷، ۸، ۱۱، ۱۲، ۱۳،
۲۷، ۳۷، ۵۴، ۶۰، ۶۴، ۷۲، ۷۳،
۷۴، ۷۶۔ حق ۷۵، ۷۶؛ اشارات
۷۶، ۷۵

الف، ترنج ۲۰۔

الوہیت ۱، ۴، ۵، ۳، ۵۴، ۶۱۔
الہ ۵۴۔

الہیت ۷۲۔

امانت ۱، ۴، ۱۱، ۴۶، ۴۷، ۴۸۔
امر ۷۔

انابت ۳۹، ۵۰؛ نور۔ ۷۶۔

انبساط ۲۹۔

انس ۱۹، ۳۸، ۳۹، ۴۵، ۴۸، ۴۹، ۵۵،
۶۸؛ ماہ۔ ۴۹؛ یاسمین۔ ۲۰۔

انفراد ۵۷، ۷۶؛ راہ۔ ۴۵۔

اولیاء حق ۱۳۔

ایمان ۴۸؛ مرتبہ۔ ۷۲۔

ب

برش ۳، ۷، ۱۲، ۱۳۔

برید حق ۱۲، ۳۔

بسط ۶۸؛ بوستان۔ ۲۹۔

آ

آثار الہی ۲۰، ۵۴، ۵۶؛ آثار بی نیازی

حق ۷۴؛ آثار حق ۷۲؛ آثار خدائی

۶؛ آثار ربوبیت ۷۴؛ آثار لطف

۹؛ آثار مشاہدہ ۲۰؛ آثار وحدانیت

۳۸؛ آثار یگانگی ۷۔

آرزومندی، مقام ۶۰۔

ا

اجابت ۵۰؛ نور۔ ۷۶۔

احد ۷، ۳۶، ۷۲۔

احدیت ۳۶۔

احسان، نور ۷۴۔

احکام اللہ ۳۰۔

اخلاص ۴۵۔

ادب ۷۳؛ آداب ۷۳؛ علم آداب ۴۶

ارادت ۱، ۷، ۹، ۱۱، ۱۷، ۲۲، ۲۸، ۳۰

۳۲، ۳۶، ۳۷، ۳۹، ۵۷، ۷۴؛ حق۔

۵۵؛ دامن۔ ۳۱؛ صاحب۔ ۵۹؛

ماہ۔ ۴۹؛ مخ۔ ۴۵؛ نجیب۔ ۵۱؛

نرگس۔ ۲۰۔

استقامت، مرکب ۴۔

- غایب ۳۰؛ حاضران ۳۲، ۲۸؛
 حاضری ۷۶، ۴۵، ۳۱، ۲۸.
 حال ۶۶، ۵۸، ۶۰، ۷۶؛ اهل - ۶۶،
 ۶۸؛ صاحب - ۵۹؛ میدان - ۴۵
 نازنج - ۲۰؛ احوال ۶۵.
 حالت، صاحب ۶۰.
 حج ۵۱، ۴۸، ۳۱.
 حجاب ۱۲.
 حدخدای ۱۱.
 حدودالله ۳۰.
 حرکت ۶۹، ۶۸.
 حزن، صاحب ۶۰.
 حس ۷۳.
 حضرت ۵۴، ۳۳، ۳۲، ۳۰، ۲۸، ۲۷،
 ۶۸، ۵۷؛ حاضر - ۶۷؛ حدیث -
 ۳۲؛ صدف - ۲۷؛ گوهر - ۳۱.
 حضور ۷۲؛ صدف - ۳۳.
 حقیقت، آفتاب ۴۹؛ بحر الحقیقه ۵،
 ۴۶؛ بیان - ۷۲، طلب - ۷۲.
 حیا ۶۵، ۴۰.
 حیات ۵، ۹، ۱۸، ۲۷، ۳۶، ۴۱، ۵۵،
 ۶۸، ۷۳؛ آب - ۹، ۱۹، ۶۶؛ در -
 ۳؛ صاحب ۵۰؛ لباس - ۳۶؛
 حیات طیبه ۷۳، ۱۳، ۴.
 حیران گشتن ۵۵.
 حیرانی ۴۰، ۲۸، ۲۱.
 حیرت ۴۵، ۴۰، ۳۷، ۲۶، ۵.
 خ
 خاص خاص ۶۴.
 خبر، صاحب ۵۹.

خدائی، اظهار ۴۴، ۴۶.
 خشوع ۲۱.
 خوف ۷۱، ۳۲، ۲۱، ۸.
 د
 دست گیری ۴۰.
 دل: در موارد بسیار؛ اهل - ۶۰؛
 حاضری - ۶۰؛ حدهای - ۷۶؛
 عدم - ۶۸؛ مظالم - ۷۴.
 دنیا ۵۱، ۳۱، ۱۹؛ دنیا و عقبی ۱۷، ۸،
 ۲۱، ۲۸، ۴۰، ۵۲، ۵۵، ۵۶، ۷۵؛
 حرم دنیا و عقبی ۵۱.
 دوستی ۵۵، ۵۲، ۴۱، ۴۰، ۳۹، ۲۲،
 ۵۷، ۵۸، ۶۹، ۷۴؛ آفتاب - ۴۹،
 ۵۶؛ اسرار - ۶۹؛ بادیة - ۵۱؛
 حرم - ۵۱؛ سر - ۱؛ کوی - ۳۹؛
 معنی - ۵۶، ۶۵؛ دوستی بی علت
 ۶۶.
 دید، اهل ۶۰.

ذ

ذکر ۲۱، ۳۲، ۳۸، ۴۹؛ - حق ۳۲.

ر

راستی ۷۵ - صدق.
 راضیان ۵۹.
 ربوبیت (خدائی) ۵۱، ۱۴، ۴۳، ۴۴،
 ۴۷، ۵۲، ۷۲؛ آثار - ۴۴، ۷۵؛
 اظهار - ۵۲، ۴۸.
 رجا ۷.
 رضا ۲۱؛ جوشن - ۵؛ ماه - ۴۹.
 رعایت ۵، ۵۷، ۶۴، ۶۶؛ نور - ۵۷.

۷۵.

رکوع ۴۶، ۲۱؛ سر-۴۶.

روایی ۱۹.

روح ۶۸، ۱۸، ۱؛ عالم ۱۹؛ ارواح

بنی آدم ۱.

روحانیت ۱۴، ۳.

روزه ۴۹، ۳۱.

روش ۱۴، ۱۱، ۱۰، ۴، ۳، ۲.

ز

زجر ۱۲، ۱۱، ۲.

زکات ۵۰، ۴۸؛ سر-۵۰.

س

سجود ۴۶، ۲۱.

سر: درموارد بسیار؛ دیده-۴۷، ۲۷؛

سر سر ۵؛ عدم-۶۸.

سعادت ۷۶؛ نور-۷۶.

سکر ۵۵، ۲۱، ۵۹، ۷۶؛ صاحب-۶۰؛

سکر بر سکر ۲۲ سکران ۳۱، ۲۰

۵۴؛ سکر ۷۲.

سمع ۳۹، ۳۸، ۲۲، ۱۹، ۹، ۸، ۶، ۲،

۶۹، ۶۸، ۵۹، ۵۸، ۵۲، ۵۱، ۴۶

۷۲؛ اهل-۵۹؛ سر-۲۲؛ سماع

در سماع ۲۲.

سمع ۵۷.

سیف قاطع ۶۷.

ش

شاهد ۶۷.

شرك ۶۸.

شكر ۴۰.

شغاف ۱.

شم ۶۸، ۱۹، ۹.

شورش ۵۴.

شوق ۵۰، ۳۹، ۹؛ نور-۵۵.

شهادت ۶۷.

شهید حق ۶۷.

شهیدی ۶۷.

ص

صابران ۵۹.

صحو ۵۹، صاحب-۶۰، ۵۹.

صدق ۷۲، ۵۷، ۴۸، ۳۹، ۱۱، ۵؛ -

عزیمت ۴۵؛ تیغ-۵۱؛ سمن-

۲۰؛ صاحب-۵۹؛ لباس-۴؛

ماه-۴۹؛ نعلین-۳۹؛ نور-۵۵،

۷۵.

صدقه ۷۳.

صدیق ۷۵؛ صدیقان ۶۷.

صراط، سر ۷۵.

صفا ۵۶.

صلوة ۴۸.

صوم ۴۸، ۵۰؛ سر-۵۰.

ض

ضمیر، راه ۵.

ط

طاعت، حسن ۴۵.

طریقت، نشان ۷۲.

طلایه عظمت ۵.

طلب ۴۱، ۳۷، ۳۰، ۱۶، ۹، ۶، ۵، ۳، ۲

۶۰، ۵۹؛ طالب ۳۷، ۵۵، ۶۰؛

طالب بی طلب ۳۰.

ع

عادت ۱۱، ۲۰، ۴۱، ۵۲؛ حیات-۶۷

لباس - ۹؛ مکان - ۵۷؛ منزل -

۳۲، ۶۵.

عارف ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۳؛ عارفان ۷۲؛

عارفین ۷۷.

عافیت، زره ۶۷؛ کوی - ۱۷.

عالم ۷۳؛ - بلا ۷۵؛ - صفا ۵۶؛ -

صفات ۵۱.

عالم بالله ۳۰.

عبارت ۹، ۳۷، ۳۸، ۵۹، ۶۴، ۶۵، ۷۲،

۷۳؛ عبارات ۶۵.

عبودیت ۴۴، ۴۶، سر-۷۴.

عدم ۳۰، ۴۴، ۴۵، دل ۶۸؛ - سر

۶۸؛ - صرف ۱۷.

عز ۴۴، ۴۹.

عزت ۵۸، ۶۹.

عزرائیل ۱۸.

عزیمت، صدق ۴۵.

عشرت، اهل ۵۹.

عصمت ۱۰، ۱۱، ۱۵.

عظمت، طلایه ۵.

عقبی ۷۵ - دنیا و عقبی.

عقل ۶؛ دیده - ۶۰، ۶۲.

علم ۵۹.

عنایت ۱، ۲۹، ۳۷، ۳۸، ۴۰، ۴۸، ۷۷؛

در-۲۹؛ دلیل ۵؛ سفینه - ۱۶،

۲۹؛ کاس - ۲۰؛ موج - ۲۸؛

عنایت حق ۶۷.

غ

غزو ۱۹

غلبه ۲۲، ۲۳، ۷۶؛ مقام - ۶۰.

ف

فراست ۴؛ صاحب - ۶۰.

فراق ۸، ۱۹، ۲۸، ۳۰، ۳۵، ۵۸، ۶۸.

فرح، مقام ۶۰.

فردی ۷۶.

فرقت ۵۱، ۴۵.

فقر ۱۱، ۷۲.

فقریت ۴.

فنا ۳، ۱۳، ۱۸، ۲۳، ۳۹، ۵۵، ۶۴، ۶۷.

فنا ۶۸، ۶۹؛ فای دنیا ۷۵؛ بقای فنا

۶۹.

ق

قارون ۵۰.

قال ۵۸

قبض ۲۸، ۲۹، ۶۸؛ حجاب - ۲۹؛

صاحب - ۶۰.

قتیل الله ۶۷.

قدیم ۶، ۶۱، ۷۲.

قرائت ۲۱.

قرب ۱۹، ۳۸، ۴۵، ۶۸؛ باد - ۲۰؛

میدان - ۴۸؛ نور - ۳۶.

قریت ۴، ۳۹، ۵۰؛ میل - ۱۴.

قلب ۱۹، ۲۰.

قناعت، راحله ۵.

قیام ۲۱، ۴۶، ۴۸، ۵۱؛ سر-۴۶.

قیامت، راه ۷۵.

ک

کرامت ۴، ۴۸، ۵۰، ۵۸، ۶۹؛ صاحب
۶۰-

کشش ۳، ۱۰، ۱۳، ۱۴، ۵۷.

گ

گروش ۶۷

گور، سر ۷۵

گیرائی ۱۹

ل

لطافت ۴۸، ۶۴؛ بادبان - ۱۶؛ نور
۷۶-

لطف ۵۴؛ آثار - ۹؛ کشف - ۵۴ -
حق ۶۵

م

مبتدیان ۵۹

متحیر گشتن ۶۵، ۷۶؛ متحیری ۷.

متوکلان ۵۹

مجنوب ۱۷

مجردان ۵۹

مجنون ۵۵

محب ۲، ۹، ۳۹، ۴۰، ۴۵، ۴۵، ۵۴، ۵۵، ۵۶،
۵۸؛ مهبان ۵۹.

محببت ۱۹، ۳۸، ۳۹، ۴۱، ۴۸، ۵۰،
۵۴، ۵۵، ۵۷، ۶۸، ۷۴، ۷۶؛ سوز

- ۶۹؛ قوت - ۲۱؛ گل - ۲۰؛ ماه -

۴۹

محبوب ۲۲، ۳۶.

محدث ۶.

محرمی ۵۴.

محو ۵۷، ۷۵.

مذلت، بحر ۷۴.

مراد ۸۰۷.

مرید ۷، ۸۰؛ مریدان ۵۹، ۷۲.

مسافر مقیم ۳۰.

مشاهده: در موارد بسیار؛ حرم - ۶۷؛

علوم - ۷۳؛ قوت - ۲۱؛ مقال -

۲۱

مشتاقی ۵؛ مشتاقان ۵۹.

معرفت: در موارد بسیار؛ آفتاب - ۲۰،

۵۱، ۵۴؛ اهل - ۲۰؛ جمال - ۶،

۷۶؛ دیدة - ۶، ۱۳؛ صحرای - ۱۴؛

گوهر - ۲۳؛ نور - ۵۱.

مفردی ۳۸، ۳۹؛ مفردان ۵۹.

مقام ۷۶؛ مقامات ۳، ۴، ۲۱، ۲۳، ۳۷،

۴۴، ۴۸، ۵۰، ۵۵؛ مقامها ۷۴.

مقتدائی ۵۹.

مقدمان ۶۹.

مکانیت ۵۸.

ممات ۵۵.

مناجات ۸، ۱۱، ۲۱، ۲۹، ۴۸، ۴۹،

۵۰، ۵۱، ۷۶؛ سر - ۴۸؛ مناجات -

کردن ۵۵؛ سر مناجاتها ۷۶.

موافقت، سوسن ۲۰.

مؤانست ۴.

موجودی ۱۶.

موحد ۷، ۳۶، ۳۸، ۳۹، ۴۰؛ موحدان

۵۹

مودت، شراب ۲۰، ۵۴.

مونس ۹.

میثاقی (یا میثاق)، روز ۲، ۳۸، ۴۶،
 ۴۷؛ ندای - ۱۹؛ عهد - ۱۷.
 میقات ۴۸، ۳۱.

ن

نازش ۲۸، ۱۰، ۸، ۷.
 نازیدن ۲۸؛ نازنده گشتن ۵۶.
 ناظر ۷۶.
 نجات ۷۲.
 ندای ارجعی ۱۸؛ ندای حقیقی ۵۱، ۳۸.
 ندای میثاقی ۱۹.
 نطق ۶۸، ۵۷، ۲۱، ۱۹.
 نظر ۶۴، ۵۲، ۵۱، ۴۷، ۳۷، ۱۴، ۱۳،
 ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۳، ۷۵، ۷۶؛
 صاحب - ۵۹، ۶۶ نظر کردن ۵۵،
 نعمت ۵۷.
 نکرت ۷۴، ۶۸.
 نماز ۱۰، ۱۱، ۳۱، ۴۸، ۴۹؛ ارکان -
 ۲۱؛ سر - ۴۹.

نمایش ۵۷، ۶۸، ۶۹؛ - پادشاهی ۳؛
 - حق ۱۳، ۱۶؛ - حق ۱۲، ۶.
 نور: در موارد بسیار؛ - اجابت ۷۶؛
 - احسان ۷۴؛ - ارادت ۵۵؛ -
 انابت ۷۶؛ - جلال ۷۷؛ -
 رعایت ۵۷، ۷۵؛ - سعادت ۷۶؛
 - شوق ۵۵؛ - صدق ۵۵، ۷۵؛ -
 عظمت ۷۷؛ - عنایت ۷۴؛ - قرب
 ۳۶؛ - لطافت ۷۶؛ - معرفت ۷۴
 - وحدانیت ۷۶؛ - هدایت ۷۴؛ -
 یقین ۷۵، ۱۷.

نیاز ۸، ۲۹، ۴۵؛ حرم - ۳۹؛ سحر گاه -

۲۵؛ هزارستان - ۲۰.
 نیازمندی ۲۹؛ آفتاب - ۴۹؛ سر - ۷۴؛
 آثاری نیازی حق ۷۴؛ بی نیازی حق
 ۷۴؛ نیازمندان ۷۲.
 نیستی ۹.

و

واله ۵۸، ۵۴، ۲۰؛ والهان ۵۴، ۵۸.
 والهی ۵۴، ۲۰؛ سر - ۶۱؛ میدان -
 ۳۹.
 وجد ۷۶؛ ماه - ۴۹؛ صاحب - ۶۰.
 وجود ۴۵، ۴۴، ۳۰، ۱۷، ۱۶.
 وحدانیت (یگانگی) ۳۵، ۷، ۵۰، ۱
 ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۷۲؛
 آثار - ۳۸؛ نور - ۷۶.
 وحشت ۶۸، ۴۵.
 وصال ۳۹، ۳۸، ۳۰، ۲۸، ۹، ۸، ۶، ۵
 ۴۸، ۵۱، ۵۴، ۵۸، ۶۰، ۶۸، ۶۹؛
 بنفشه - ۲۰؛ کشف - ۶۹؛ کوی -
 ۲۰؛ گل - ۶۹.
 وصلت ۴۵، ۴.
 وفا ۲۲؛ نیلوفر - ۲۰.
 وقت ۶۶، ۶۰، ۳۲، ۳۰، ۲۸، ۲۱، ۱۲
 ۷۶؛ انار - ۲۰؛ صاحب - ۵۹،
 ۶۰؛ طریق - ۴۵؛ - خوش ۷۶؛
 - کبریائی ۲۸.
 ولایت ۱۷، ۴.
 وله ۶۰، ۵۹، ۵۷، ۵۴، ۴۵، ۲۱.

ه

هدایت ۷۴.

هستی ۲۷، ۹، ۸، ۷، ۴؛ گل - ۲۰

هشیاری ۲۰.

همت ۲۸، ۲۷، ۱۷، ۱۶، ۱۱، ۱۰، ۹، ۴

۵۶، ۵۵، ۵۴، ۵۱، ۳۸، ۳۷، ۲۹

۶۸؛ دیده - ۴۸؛ عرفات - ۵۱؛

قدم - ۱۰؛ لاله ۲۰؛ مرکب - ۱۲

هجرت - ۴۵؛ همتها ۶۸.

ی

یقین ۴۵، ۱۶، ۱۴، ۵؛ تیغ - ۴؛ دیده

- ۱۶؛ صدف - ۱۶؛ نور - ۱۷،

۷۵.

from those of the *Sawānīh*, the *Risālat al-tayr*, and the letters. According to our unique manuscript⁽⁵⁾, which is the sole source of our information, it was composed by Aḥmad Ghazzālī. Despite the fact that I cannot be quite certain about its authorship, there is no substantial evidence to prove that it is not by Aḥmad Ghazzālī, especially when no other manuscript is available for a better if not a critical edition of the text. In any case, this work is an important metaphysical sufi treatise and even in its present state will prove useful in the study of the early history of Persian sufism.

N.P.



(5) No.159/5 in E. Blochet, *Catalogue des Manuscrits Persans de la Bibliothèque Nationale*, Tome premier; Paris: 1905. p. 123.

This verse is interpreted by the author in a manner similar to that of the third/ninth century sufi master Junayd.⁽³⁾ According to this interpretation, the spirits, before entering the caravanserai of this world or the stage of humanity (*manzil-i bashariyyah*), were addressed by God. Upon hearing the divine call "Am I not your Lord?" the spirits said "yes", and witnessed the manifestation of Lordship. This was the first journey of the spirits which in itself consisted of a descent and an ascent. This journey took place in Eternity when the spirits were in their proper domain; namely, the stage of Spirituality (*mazil-i rūḥāniyyah*). After this union, the spirits are once more separated and this time each one is placed in the stage of humanity, i.e. they enter the world of flesh. But since they have already completed the first journey and experienced union and thus made a covenant with the Lord, they have a deep yearning to return. In fact, their obligation is nothing but this return to the Origin, whereby they will hear the same call and experience the same primordial Witnessing.⁽⁴⁾

In order to accomplish this task, each spirit must leave the present stage, the land of his corporeal existence, and dive into the ocean of Reality. This ocean has seven seas and in each one of them the diver grasps a pearl. The first sea is called Insight into divine matters (*maʿrifah*) and its pearl is Certainty (*yaqīn*). The second sea is Majesty (*jalāl* or *buzurgvārī*) whose pearl is Bewilderment (*ḥayrah*). The third is Oneness or Singularity (*waḥdāniyyah* or *yigānigī*) and its pearl is Life. The fourth is Lordship (*rubūbiyyah*) with the pearl of Permanence (*baqāʾ*). The fifth is Divinity (*ulūhiyyah*) which has the pearl of Union (*wiṣāl*). The sixth sea is Beauty (*jamāl*) and its pearl is Divine Care (*riʿāyah*). And finally the seventh and last is the sea of Witnessing (*mushāhidah*) which has thousands of lights and its pearl is Poverty (*faqr*). It is only when the spirit reaches the station of Poverty that it attains the goal and is awakened.

This is the outline of the whole book. Aside from the main topic, the author introduces many subsidiary topics such as the doctrine of Unity (*tawḥīd*), the faith and spiritual activities and rituals of the mystic — e.g. his sleeping, eating, fasting, pilgrimage, daily prayers, etc. — the metaphysical meaning of *samāʿ* (audition), the conditions and qualities of the spiritual master, etc. The book is also interesting for the way in which technical sufi words such as attraction (*jadhbah* or *kashish*), tasting (*dhawq*) annihilation (*fanāʾ*), etc., are used.

Though the ideas expressed in this book can very well be considered to belong to Aḥmad Ghazzālī, the style and composition of the book are somewhat different

(3) See Dr. Ali Hassan Abdel-Kader, *The Life, Personality and Writings of Al-Junayd*. London: 1976. Part II, ch. VII and part III, "Kitāb al-Mithāq".

(4) The doctrine of the *mīthāq*, which reminds us of the Platonic doctrine of Reminiscence, is alluded to by Aḥmad Ghazzālī in the opening of his *Risālah* on *Samāʿ*, *Bawāriq al-ilmāʿ* (included in *Tracts on Listening to Music*. Edited with Introduction, Translation, and Notes by James Robson; London: 1938) and also in the *Sawānīḥ* (edited by H. Ritter, Istanbul 1942, ch. 33).

INTRODUCTION

Majd al-Dīn Aḥmad Ghazzālī (about 453/1061 – 420/1126) is known primarily as a great sufi master. Though by no means as prolific as his elder brother Abū Ḥāmid, he wrote a number of short books and treatises in Arabic and Persian. Besides his two letters⁽¹⁾, until recently we have had only two Persian works, the *Sawānīḥ* and the *Risālat al-ṭayr*, in both of which he discusses mainly the return of the spirit to the Origin. We have now another treatise called *Baḥr al-haqīqah* in which the same subject is discussed, the journey of the spirit in the ocean of Reality.

Though in this book the author discusses the same subject as that of the *Sawānīḥ* and the *Risālat al-ṭayr*, the spirit's journey is looked at here from a different point of view. In the *Sawānīḥ* the spirit is seen as the Lover who seeks union with the Beloved, and in the *Risālat al-ṭayr* human spirits are considered allegorically as birds who are going towards the king of birds – Simurgh. Here, in the *Baḥr al-haqīqah* the spirit is spoken of *qua* spirit, i.e. a being which moves and is capable of inner perception and awareness. Hence, if we were to consider the *Sawānīḥ* as a sufi "psychological" treatise, *Baḥr al-haqīqah* may be said to be a book dealing basically with mystical knowledge and awareness. The spirit dives into the ocean of Reality and goes through various stages and experiences the manifestations of Reality with its inner senses until finally it reaches the goal – the Awakening.

The book consists of an introduction and seven chapters. In the opening of his introduction the author explicitly states his idea about the *mīthāq* (the Covenant). This idea is based on the Quranic verse which says: "And when thy Lord brought forth from the Children of Adam from their reins, their seed, and made them testify of themselves, saying: Am I not your Lord? They said: Yea, verily we testify."⁽²⁾

(1) One of these letters is known as *ʿAynīyyah* and has been published in Tehran three times; the other one is edited and published in *Sophia Perennis*, Vol. III, no. 1 (Spring 1977).

(2) Quran, VII, 172. Pickthall's translation.

